

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228742

UNIVERSAL
LIBRARY

درین توکل علی الله جزا

الحمد لله که این شوی مونی می

فیوضا

استقام

احقر ابوالمنظف مولانا بخش رضوان آردی

درین رضوان کمالین طبع گردید

مَرْيُومُ كُلُّ عَلَى اللَّهِ وَهُوَ حَسْبُ



وَمَطْعُ رِضْوَانِ فَتَمْلِكُ طَبْعُ



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام آنکه نور جسم و جان است	خدائی آشکارا و نهان است
خداوندی که جان در تن نهان کرد	ز نور خود زمین و آسمان کرد پناه
فلک نرگاہ تحت لامکان ساخت	ز کاف و نون کن هر دو جهان ساخت
مه نور شید هر دو در سجودش	طلب گار آمده در بود و بدوش
ز یک جوهر پدید آورد اشیا	ز بود و خویش پنهان است و پیدا
بهر کسوت که میخواهد بر آید پناه	بهر صورت که خود را خود نماید پناه

خرد انگشت در دندان بماند

ز گنه ذات او کس را خبر نیست

همه دیدار یار هست گردانی

تواند عقل گے او صافش آراست

کمالش عقل و جان هرگز ندیدند

فروشد عقلها در قطره آب

همه در سحر این عرفان که غرقند

هر آن کس کندین ره پانهاد

همه حیران بماند در جالش

اگر سر ارغلی مرغ نماید

خرد طفل است در وصف جالش

تعالی مدزهی ذات و صفات

تو خواهی بود و هم باشی بهر جا

وصالت را همه خواهان و جویان

بظاهر آدم و باطن تو بودی

درون پرده جان حیران بماند

که جزو دیدار او چیزی دگر نیست

ولی در عاقبت حیران بمانی

اگر چه عقل از دانش هوید هست

اگر چه اندران ره با بریدند

همه در قطره پنهانست دریاب

در دلش دامن جویان بفرقند

بلا حصی این ره باز مانده

پیشانی گشته هر یک از جلالش

ترازین حس فانی در ریاید

فرو ماند هست در بحر جلالش

که جمله سدرج در عین ذاتت

که چیزی نیست جز نورت هویدا

جهانی در جلال نشست حیران

بخود چون آئینه آدم نمودی

تو بودی نوح در دیاسه معنی
تو ابراهیم اندر نار هستی
تو اسمعیل و قربان خویشی
تو یوسف توئی یعقوب جزئی
تو مرصطفی آن نور عالم

گفتندی در جهان غوغای معنی
بت نمرود را در هم شکستی
تو هم در دمی و هم در آن خوشی
نشاید دید ذات ربه تبلیس
شدی آخر در اینجا ستر خاتم

و لَعَنَتْ حَمْرَتِ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ رَحْمَةً لِّلْعَالَمِينَ مُحَمَّدٌ مَّصْطَفَى صَالِيِّ اللّٰهِ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ

هنوز آدم میان آب و گل بود
نمود او نمود کردگار هست
چگویم من شنائی او خدا گفت
بآئین شریعت ره نما او هست
چو خود حق یافت او حق پیشکی دید
ز بهی صاحب قرآن عصه خاک
جمال حق عیان چشم تو دیده
شفیع ما و ختم انبیائے

که احمد شاه ملک جان و دل بود
که در اسرار گل او پای دار هست
که نور او دست بانور خدا جفت
بگویم راست دیدار خدا او هست
شب معراج او جمله یک دید
بصورت رفته بالای افلاک
بجمع مرسلینی برگزیده
بخلق هر دو عالم پیشوائی

توئی سلطان جن دانش خیل اند
فیوض شرع تو از قاف تافت
بود شرع تو مهر ملک دین
ز شمع شرع پاکت نور در دل
کجا همچون تو باشد در بهائے
بصورت برتر از کون و مکانی
تو هستی ذات پاک و عین رحمت
تو دیدستی شب معراج حق را
سه باره سستی هزارت گفته اسرار
تو دیدی نور اسرار کما ہے
ز پرده راز بکشادی تمامت
وصال الیای خودستی بغایت
چنان فرمود از من آشکارا
که بایاران همدم راز گویم
شب و دشین به قرب حق رسیدم

توئی اصل همه عالم طفیل اند
در خشان جلوه ات در لؤلؤ و در نگا
ندیده هیچکس مثل تو نمکین
کشوده رازهای ستر مشکل
نباشد مثل تو قلع و کشائے
بمعنی واصل از اجان جانی
توئی پیوسته اندر عین قربت
از ان از جمله گان بردی سبق را
که بشنود حقیقت سرنگم دار
تو بشنیدی همه راز اسرار
بدانستی عیان سر قیامت
که کثرت محو شد در عین وحدت
مخاطب کرده اصحاب صفارا
نه رازین بلکه از اعجاز گویم
کلام او بگوش جان شنیدم

همه اسرار خود با من بیا کرد
 سه باره سی هزاران راز آغاز
 هر آنچه گفتنی باشد بگویم
 یکی دیدم زمین و آسمان را
 حجابی ظلمت از نورش دریدم
 کلام مصطفی بشنیدم یاران
 همه یاران چنین بودند با او
 بر غم آن پیمبر کواشتم هست
 نیابد را فضا اسرار معنی
 نگه میدار بیشک اعتقادات
 یقین گذار از دست ای برادر
 گماز او در گردان از بر خویش
 یقین جوی یقین از دست گذار
 ز برهان جوگل اسرار معنی
 برائے سالکان او پیشوا هست

به متن نکته باشع و بیا کرد
 تمامت گفت با من دوش سر باز
 رضایت دوست اینجا باز جویم
 مکین گشتم قصر لامکان را
 جمال پاک حق بے پرده دیدم
 شدند از صدق دل شاد او و جان
 عیان عین یقین بودند با او
 چراغش راز با دست ندیم هست
 نه بیند خارجی انوار معنی
 یقین میدار دائم در نهایت
 گماز اوان سر اسرار جو آذر
 یقین را اوان همیشه ره بر خویش
 یقین بنماید ناگاه دیدار
 مباحث اینجا گهی در عین دعوی
 که داشت راه حق را رهنما هست

از دکن مشکاتِ نویش حل تو	که تا آئی بدون از هر وصل تو
شریعت را دمی گذار از دست	ترا و در نهاید سوئی آن هست
طریقِ مصطفی نورِ مبین هست	که این در جان تو عینِ یقین هست
محمد صاحبِ عینِ یقین هست	ز جمله انبیا او پیش بین هست
محمد یک نشانِ بی نشان است	محمد را زردان لا مکان هست
محمد خاتمِ گل انبیا شد	محمد را بذات حق لقاشد
صلوة و هم سلام ربِّ اکرم	بر دبر آل و اصحابِ معظم

در وصفِ پاک این سیرِ جفا شیده میران حسن قادری قدس سره العزیز

امام سالکانِ راهِ عرفان	شیه میران حسن مقبولِ یزدان
ابی و مرشدی و شیخِ عالمی	طریقِ معرفت را اوست بادی
شریعت را امام و پیشوا بود	کلامِ او کلامِ مصطفی بود
چنان ثابت قدم اندر طریقت	مریدش هست هر دم بر طریقت
در علمِ حقیقت بر رخس باز	بعلومِ معرفت یکذات ممتاز
از و پیدا است هر دم سوزن	که بهر نفس هست حاصلِ وصلِ جان

حقیقت پیر من نفس رسول است

حقیقت پیر من اسرار دین است

چو آن فرمود بر من کشف اسرار

مرا بنمود اینها ذات یزدان

یقین بنموده در خود او خدا را

شبه میران حسن پیران پیر اند

ولا گرمونی ز ایشان تو گذر

ز ایشان راه جو تاره نمایند

ز ایشان جوئی راز لا مکانی

ز ایشان جوئی راه علم عرفان

ولا غافل مشو از خدمت پیر

تو هر دم در حضورش کن ریاست

محبت او را صاحب قبول است

که او را اولیا اهل یقین است

در دل خویش دیدم نور دیدار

چو ذات من بذاتش گشت پنهان

خدا را در خود و در خود خدا را

بعلم معرفت بدر منسیر اند

ترا هستند بران نزد او

که ایشان رهبر راه خدایند

ز ایشان جوئی راز جاودانی

ز ایشان جوئی وصل ذات سبحان

که خاک در گه پیر است اکسیر

سعادت یابی و بابی سعادت

در بیان شریعت پاک

مشو غافل ز انوار شریعت

الای سالک راه حقیقت

شریعت رهبرِ ذرات آمد
 شریعت رهنمای سالکان شد
 شریعت را دمی گذار از دست
 ز قولِ شرع گذر در زمان ها
 ز قولِ شرع گذر تا توانی
 ز قولِ شرع گذر اندرین راه
 ز قولِ شرع گفت من بدانی
 ز قولِ شرع دیدم این تمامت
 ز فیضانش شدم مردم بصورت
 ز قولِ شرع صورت بزگندم
 ز قولِ شرع راه حق ببردم
 ز قولِ شرع چون جانان خواهم
 ز قولِ شرع چون دیدار دیدم
 سپردم شرع حق را باز جسمم
 سپردم شرع حق در زندگانی

ز عینِ جان نمود ذات آمد
 همین اصلِ اصولِ اصلان شد
 که تا از جامِ توحیدش شکو است
 ز حق بشنوم این شرح و بیان را
 که تا یابی لقا بر جاودانی
 که تا شریعت گذر احوال آگاه
 که چون گفتم تر از زنهانی
 ز حق دریافتم ستر قیامت
 ازان شد از دلم پیر و کدورت
 تو بشنوی دل نادان ز پندم
 بیکباره ز دید خویش مردم
 که در توحید جانان جانان خواهم
 من اندر عین جانان پدیدم
 ازین جنس بلباس باز رستم
 بحکم و جان شدم در دست فانی

ز عین مصطفی در حق رسیدم
 ز حق این دآن فایغ خوشتم
 بگوش دل مشوار نشاد برهان
 هزاران جان فدای حصار از
 کسی کو علم قیل و قال داند
 ز چشم کور بینائی نیاید
 کجا یابد بگوید از خفاش
 اگر بینا دلی در چشم جان رو
 دامم رازگوی وبی خذر باش
 ز بانست گوهر افشان است برهان
 تو داری هفت کشور شاه معنی
 بے پیشینیان اسرار گفتند
 تو داری لامکان دیدن یار

که من از راه حق حق را بدیدم
 بدیدم در حقیقت خود خود ستم
 اگر صاحب دلی بیننده جان
 که سیگوید چنین اسرار با باز
 بلا شک این بیان اشکال داند
 که از خفاش رعنائی نیاید
 به نور آفتاب جان جان فاش
 دامم اندرین راز نهان رو
 تو زین گنج پراز گوهر گهر باش
 تو داری در حقیقت جوهر جان
 توئی اندر جهان آگاه معنی
 نه مثلت شیوه دلدار گفتند
 توئی امر و زور خود عین دیدار

در بیان قناعت و ریاضت

تو از عین قناعت رو مگردان

قناعت کرده اند اینجا می مروان

قناعت مرد در ادر حق رسانند
 قناعت انبیا کردند همیشه
 قناعت رنگ صافی می نماید
 قناعت بار ریاضت هم عنایت
 ریاضت مرد را واصل کند زود
 ریاضت واصلان دانند اینجا
 ریاضت کن که نور دل بزااید
 ریاضت مصطفی اینجا کشیدند
 ریاضت او کشید و گشت سرور
 ریاضت او کشید از دیدن نشا
 ریاضت او کشید و نجاشد
 ریاضت او کشید و ذات آمد
 ریاضت کن بصدق دل تو بر ما

ز آفتبای دنیاوی رها نند
 از ان بودند در وصلش همیشه
 همه رنگ طبیعت می زداید
 ریاضت اختیار سالک است
 عیان دیدار حق حاصل شود زود
 از ان در قرب حق گشتند یکتا
 در ان هر دم که جانان رخ نماید
 از ان جانان درون خود ببیند
 ز جمله انبیا او گشته بهر
 ازین باعث بکفته لی مع الله
 بحمد او نشان بی نشان شد
 ز عین ذات در آیات آمد
 اگر خواهی وصال پاک جانان

در رمز قلوب المؤمنین عرش الله تعالی

بدان الله نورای دل زار
 تو در مشکات تن مصباح نوری
 ز روزنهای مشکات مشبک
 ز جابه بشکن در زینت فروریز
 ترا با مشرق و مغرب چه کارست
 تو آن نوری که اندر بام افلاک
 تو نوری لیک در ظلمت فتادی
 تو نوری از نور و شن دو جهانت
 حقیقت لامکانی کاندرخبا
 سفر کردی ز دریا سوئی عنصر
 سفر کردی ز دریا و صدف باز
 تویی جوهر چو قدر خویش دانی
 تویی آن جوهر بحسب معانی
 تو نور قدسی و اعیان و پنهان
 شمع نور تو بگرفت اینجا-

چنان نوری که لم تمسسه النار
 ز نزدیکی هستی دور و دوری
 دو چشمی کردی خاک مبارک
 بنور کوکب درسی در آویز
 که نور آسمان گردت حصارست
 همی گشتی بگرد کعبه خاک
 ولی در عین ان قربت فتادی
 که نورت رهنمای سالکانست
 نمودی کل مکان را نور افزا
 سفرناکرده قطره که شود در
 شدی گوهر کنون از عزت و ناز
 نباید که یخنین اینجا بمانی-
 تویی کاند ر صدف بیشک نمانی
 یکی نورت بود تابان و رخشان
 سفر از ندایم جمله اشبا

خطا بم با تو هست و بچسب نیست
الا ای نور قدسی روی بنمائی
حجاب صورت و معنی برانداز
بگفتاسن بعین تو عیب انم
اگر خواهی بقای جاودانی
بر افکن چار طبع و شش جهت را
صفات و ذات خود هر دو یکیز
تو از ذات و صفات از فعل بحق
بگو سراسر فاش و فاش هر آن
تو داری ملک در معنی سراسر
جمال جان جان اندر دل است
در آن کعبه بحق بیدار میباش
در آن کعبه که خلوت گاه جانست
در آن کعبه اگر یک شب در آئی
هر گاه دولت را کن نظر زود-

که جز تو هیچ کس فریاد نیست
ز رنگ آینه دل پاک فرمائی
بفرما از لقائی خود سراسر افراز
بوجه غیرت در تو نهی انم
بشو از ذات خود ای یافانی
چرا باشی همیشه جفت اعدا-
در و ن و هم بر و ن بیشک یکیز
خدا را دان خود و دیار مطلق
بر افکن نقش خود نقاش گردان
دمی تو از نمود دوست گذر
چو کعبه هر عالم منزل است
بخلوت هر زمان بیا و میباش
در آن دیدار جانان کل عیانست
بیش روی جانان جافزائی
که تا بینی در و دیدار معبود

درون کعبه دل راز داری
نه مشرق اندرین کعبه نه مغرب
در آن کعبه بین جانایم قسم است
چو در خلوت نشیند یار با یار
اگر دیده بداری دیده میباش
ندیدی وصل یار از یوفائی
جفا کردی وفا میداری امید
سفر از عجز خود دشوای ستمگر
بعجز خویش دایم ربّ گوی
که تاگرد دلت آئینه ذات
برین معنی بیارم یک حکایت

سزدگر دل ز شهوت باز داری
بهر سوهر چه بینی سوی یک ب
ترا و پرده دار و هم ندیم است
سر سوئی نگنجد جای اغیار
چونور دیده اندر دیده میباش
از آن هستی درین راه جفائی
کسی از شاخ بد نیکو شمردید
که غدرت را پذیرد زود دادور
درون روز و شب فاغفرنا گوی
بینی اندران مر حبه آیات
که از مردان دین دارم روایت

حکایت بر سبیل تمثیل گوید

شبنی یک پیزاری کرد بسیار
حجاب از پیش چشم پر خاست

که یارب این حجاب پیش بردار
ندید او جز فنا بشنوبیان است

نه بد چیزی ز خود بینی عجايب
 نه بد چرخ فلک آنجا پديدار
 نه بد مهر و قمر آنجا نه آنجسم
 نه آتش دید و خاک و باد و آب
 نه لوح و نه قلم نه عرش و کرسی
 نه بد چیزی بجز ذات جهاندار
 جنون محض شد در پیر سپید
 ز بانس در دهن خاموش دیده
 ز حیرت در فنا ویدار رسید
 چو عشق آمد کجا عاقل بماند
 چو آید لشکر عشق از کین گاه
 خرد را بد نماید هر حوالی است
 خرد را محو کن تا عشق یابی
 خرد جز عالم امکان نبیند
 چو پیر سالک آندم در فنا شد

بحیرت ماند آن پیر از غراب
 بخردیدار پیر انوار دلدار
 همه اندر فنائی محض بد گم
 بجز عین فنا این نکته دریاب
 نه کرد و بی بماند آنجا نه قدسی
 فنا اندر فنا دیدار و دیدار
 بمانده داله و حیران و شیدا
 وجود خویشستن مدحوش دیده
 عیان خویشستن در یار میدید
 که عاقل عشق کل را می فشانند
 نماند عقل را از هیچ سوراخ
 ولیکن عشق سنگ ابالی است
 بسوی نور معشوقست شتابی
 ولیکن عشق جز جانان نبیند
 دمی بخویش در عین بقا شد

در آن لافنا بکشاده دیده
 زبان بکشاده در توحید اسرار
 تویی پاک منزه در وجودم
 منزه چون تویی من خود که بودم
 چه حال است این که جلا تو باشی
 کجا شد جمله اشیا در نهی ادم
 ند آمد در دارال ملک اسرار
 اگر خواهم در یک طرفه العین
 همه اشیا صنع ماست پیدا
 بجز مانست چیزی هر چه بینی
 من و تو را بعینیت یکی بین
 جهان و هر چه در هر دو جهانست
 خدایم خود خدایم خود خدایم
 بهر چیزی بچشم غور مبنگر
 فلک گردان بشوقی و مددش

کسی داند که باشد راز دیده
 ز عشق دل بگفت ای پاک غفار
 که سن بی بود تو هرگز نبودم
 که بی بود تو سن هرگز نبودم
 مرا سپا و هم پنهان تو باشی
 که در بود تو سن بیغم و مادام
 که جز مانست بس چیزی پدیدار
 پدید آری هم در هر زره کونین
 کجا باشد کسی دیگر جز ما
 تو ما را یاب گر صاحب یقینی
 مرا در دید دیدت بیشکی بین
 به چشم جمله بی نام و نشانست
 که از غیب و شهودت من جدایم
 نمود دید ما آید سر اسرار
 که اکب جمله حیرانند و خاموش

خوش آنکس که جزا کس نبیند	یقین اودات مارا برگزیند
جو بهوش آئی و بینی نقیسم	حقیقت اولین و اخرینم
همه اندر وجود خویشتن بین	نمود نور جان در عین تن بین
بهر کس تو مکن اسرار من فاش	ز دیدارم تو بر خوردار عیباش
نه بیند چو یکس مارا به تحقیق	مگر آنکس که یا بد کل توفیق

حکایت سر انداختن عاشق بیای محشوق

اگر زنی سرشوی اسرار یابی	اگر زنی جان شوی دلدار یابی
سر خود دور نه تا دیدار	بسیند در حقیقت جان فدا یابی
بند سر دور گر صاحب قرانی	که مردن بهتر از این زندگانی
سر خود دور نه سر دار گردی	ز نقطه بگذری پر کار گردی
سر خود دور نه مانند مردان	ز زخم تیر و خنجر و مگردان پز
سر خود دور نه با سر تو باشی	نمود عالم کسب تو باشی
سر خود دور نه مثل شهیدان	که تا بایی وصال خاص بزدان
سر خود دور نه تا بر سر آئی	میان عاشقان تو سرور آئی
سر خود دور نه در خاک و خون شو	ز عین اینجهان دون برون شو

<p>وجود خویش در عین عدم زن سیان جزو گل رسوا تو باشی که باشی از لقای یار مسرور چو مردان بی زین بی زمان شو روارو بگذر از تقدیر اسکان حقیقت نیست گشت و هستی شو حقیقت جاودان عین بقا شو</p>	<p>انا الحق گوی و در همه قدم زن انا الحق گوی تا یکتا تو باشی انا الحق گوی تو مانند منصور انا الحق گوی و عین لاسکان شو انا الحق در جهان گو همچو مردان چو منصور از حقیقت مست حق شو چو منصور از حقیقت کل فنا شو</p>
---	--

حکایت در توحید ذات بقای صفا

<p>دم از الله زد و از دید مکیست چو نشد نابود و گل معبود آمد بچشم دل که اسرارش بیند با عیان خدائی او قدم زد ازل را هم بدر خود بیند اخت سرسش دارند آخر بر سر دار</p>	<p>خدا شد زلی جبهت و ز خود سبها ز بود حق همه در بود آمد خدا را در خدا خود را یقین دید خدا را در خدا خود را عدم زد خدا شد بود و خود در بود حق با هر انکو را خبرش را ندین کار</p>
--	---

هر آنکو سَر بداند جان جانست
 کسی را می سَزد و کین سَر بداند
 تو مَر منصور ادا ن صاحب این
 فنا منصور بود و کل بقا دید
 ز عین وصل حق چون اصل فیت
 هر آنکو وصل او با جان جان شد
 هر آنکو آفتاب عشق بشناخت
 حقیقت چیست پیش اندیش بودن
 حقیقت چیست جانان باز دیدن
 حقیقت چیست محو جاودانی -
 سر خود دور نه در عشق جانان -
 سر خود دور نه بگذر ز هستی
 سر خود دور دار درخ مگردان
 سر خود دور نه مانند برهان
 چه نورشید حقیقت دیده ام من

ولیکن این سخن رمز می نهانست
 که از چشمان دو بهر خون دو اند
 که خود را باخت اندر عین نگین
 درون کشتن خود او لقا دید
 بود سر مست دائم در خرابات
 یقین میدان مکانش لامکان شد
 بوموم نرم در غور شد بگداخت
 ز خود بگذشتن و بانویش بودن
 نمود خویش عین راز دیدن
 که گردی از وجود خویش فانی
 غبار هستی از دامن بر افشان
 مثال گبر ناک بت پرستی
 که یابی بیشکی دیدار جانان -
 شوی محبوب ذات پاک ندان
 ز جانان راز خود بشنیده ام من

چو ذره من فنا گشتم بخورشید	از ان مانند من اندر عین جاوید
عبان جاودان آنجا بدیدم	ز حق بینی بکام دل رسیدم
زجان بگذشتم و جانان شدم گل	عبان چون گشتم و پنهان شدم گل
یکی دیدم یکی بودم در آنجابه	نبودم از نمود ماسوی الت

حکایت شیخ منصور رحمه الله علیه

شب منصور را دیدند در خواب	بریده سر بکف مانند جلاب
بدستش بود جامی ز آب حیوان	که بود آن در حقیقت نور اعیان
پرسیدند چونی سر بریده	بگو این جام از کجاست گزیده
چنین فرمود آن شاه بگو نام	بدست سر بریده می دهد جام
کسی کین جام معنی میکند نوش	سر خود را نماید و فراموش
کسی کین جام معنی در کشید است	که چون منصور خود را سر برید است
اگر این جام معنی بر فوری تو	یقین کن هر دو عالم برتری تو
چو سر اینجا بریزی انبیا وار	تو باشی فقط پرکار اسرار
حقیقت حق شوی در عین معبود	مرا این است دائم عین مقصود

اگر از دید خود کلی برائی - حقیقت آن زمان کلی خدائی

حکایت در فنا هستی خود گوید

ز خود بگذر بجان جان نظر دار
ز خود بگذر تو بود ماطلب دار
ز خود بگذر دل گریختی پست است
طلب کن اندرینجا همچو مردان
انا الحق گوی جز از حق مبین حق
چو مردان زن انا الحق تو همیشه
حقیقت چیست اینجا سر بریدن
حقیقت چیست پیش دوست مژدن
حقیقت چیست بر نانش نمودن
چو مردان گو انا الحق اندرین دار
بعین عین جمله عین او بین
بیان سن بجان باید خردین
بعین دید خود هستی خبر دار
عیان مادرین سر مانگه دار
کجا یاد تو آن عهد است است
وصال یار خود هر لحظه هر آن
یقین گویم تر این راز مطلق
سترس از رو بهای شیر بیشه
وصال دوست اینجا باز دیدن
که جان با جان جان یکدم سپردن
همیشه واقف اسرار بودن -
که از بهر همین گشتی پدیدار
وجود جزو کل جمله ازو بین
سخنهایم ز جان باید شنیدن

بشود اصل حق مسعود باشی بمعنی صورت معبود باشی

حکایت در بر انداختن حجاب و پنهان شدن

<p>جهان بگذار و صورت را بر افکن حقیقت باز جو اندر دل خود ز صورت که کشاید را ز تحقیق جو مردان خدا در خود سفر کن هو مشتاقان بحسب جوی دلدار حجاب جسم و صورت را بر انداز ز خود چون برگزشتی حق تو باشی در اینجا نیست جسم و جان پدیدار عجب جای نه عرض است نه جوهر نهی جای نه عین است و عین است نه آنجا صورت و سی صفات است نگر تا در گمان اینجا بیفتی</p>	<p>بت صورت بمعنی زود و بشکن بمعنی بر کشا این مشکل خود که از معنی جان یابی تو تو فائق مثال جان درون دل نظر کن بدون شواز حجاب غیریت یار جمال و حسن جانان را بین باز جهان جاودان مطلق تو باشی کجا باشد در اینجا یار و اغیار بجز یک ذات آن الله اکبر چگویم رمز گل در عین عین است تعالی الله فقط یک پاک ذات است برون شواز خیال و وهم هستی</p>
---	---

نشود خواب و بیداری طلب کن	نمود صورت خود را ادب کن
درینجا بود کلی می نماید	ولی هر لحظه جانی نمی نماید
درینجا بازیگرم کرده خود را	درون دل نظر کن برده خود
همه درست و تو بیردن ازانی	چگونه قدر خود تو خود ندانی

حکایت در معنی من عرف نفسه فقد عرف ربه

تو قدر خود نمیدانی که چونی	بدان خود را اگر صاحب یقینی
نمیدانی تو خود را از کجائی	کنی با صورت خود دلربائی
بشواز خواب غفلت یار بیدار	که چونی اندرین صورت گرفتار
تو قدر خود نمیدانی بصورت	فما دستی درین چاه طبیعت
تو قدر خود نمیدانی که اشیاء	درون تست پنهان و هویدا
تو قدر خود نمیدانی که یارت	چگونه کرد اینجبا آشکارت
تو قدر خود نمیدانی که عرشی	چرا اینجا بصحن خاک فرشی
تو قدر خود نمیدانی که ذاتی	بین الان بذاتی یا صفاتی
تو قدر خود نمیدانی چه گویم	که بهر تو چنین در جست و جویم

نمیدانی درون این و آنی
 نمیدانی که اسرار الهی
 تویی آدم تویی نوح یگانه
 توان عین خلیل الله هستی
 تویی موسی شده بر کوه طوری
 تویی اسحاق اینجا سر بریده
 تویی یعقوب و یوسف باز دیدی
 تویی ایوب دیدی رنج و محنت
 تویی داود بکشادی گره را
 تویی اینجا سلمان خدیوی
 تویی عیسی و اندر پای داری
 تویی احمد نشان بے نشانی
 تویی در بافته معراج معنی

تویی هم تو بانشی جاودانه
 بجز تو جملگی باشند فاسد

حکایت در معنی مارا نت شیدا الاریت لطفیه

خدا را یافستم در شرح بخونیش
 خدا را یافستم در جان حقیقت
 خدا را یافستم در جوهر جان
 خدا را یافستم جمله خدا بود
 خدا را یافستم کل از در و غم
 خدا را یافستم در پرده راز
 خدا را یافستم در جمله اشیا
 خدا را یافستم خود فاش گل بود
 الا ای عارف سمرت و مدیون
 مگو دیگر بیان خود نگه دار
 مگو دیگر بیان راز معنی
 قدم بالا نهادستی تو از خویش
 قدم از کار رفته در قدم ماند
 قدم بیرون نهادی تا شدی لا

نمود صورت تست از پیش
 که بسپردم طریقت در شریعت
 حقیقت باز دیدم روی جانان
 چو بود من ز بود من جدا بود
 یکی بیخم درون و هم برو غم
 یکی دیدم از و انجام و آغاز
 ز بود خویش بود من هویدا
 که خود نقش گل و نقاش گل بود
 تو باشی تا بکس از خود فراموش
 و گر نرود آویندت از دار
 که اینجا کس نداند ساز معنی
 نمی بینی حجابی از پس و پیش
 وجود بخودم اندر عدم ماند
 حقیقت عقل و جانت ماند شیدا

<p>بعدِ خویش دایم در طلب باش درینجا یک سخن از خود مزن بان قوی رفتی قوی باشی فصاحت بمانستی از آن در گوشه تنگ که یکسانست پیش و دشت دشمن دوست ز گل بلبل چه دارد خس چه داند غریق چاه حرص و آزار هر گاه</p>	<p>طلب دوست دار و با دو یار از گوئی از وین و از و خوان میان چارطبعی از طبیعت ره تو بس دراز و مرکبت لنگ تو قدر خود بدانی پوست بر پوست رموز معرفت هر کس چه داند مشوای مرد حق مانند روباه</p>
--	--

حکایت روباه بر سیل تمثیل

<p>دوان هر سوئی حیران و پریشان بنزدش رفت آن سسکین روباه نمایان دید عکس خود در دلش ز غرقابی بجان خود بلا دید که حیران بس جان خویش تر شد که این دم لب چراور جستجویم</p>	<p>یکی روباه در کوه و بیابان قضا را بود چاهی بر سر راه نگه چون گرد روباه از بردنش بجست و اندون چاه گردید شنائی چند کرد و دست تن شد بخود میگفت خود کردم چگونه</p>
---	--

<p>که سن از دست خود جان بستانم غریق آبم و غمخوار کس نیست نگاهش بود هر دم بر سر چاه بجز یک خالق جان آفریده ز آفت‌های دنیا شد سبکسار که افتادی توان در چاه بلیس نمیدانی که دنیا هست گرداب بجاه معصیت این وجه غرق بمیری یا نمیری ای مکینه که این دم مانده در چاه دینا بود از رحمت‌الله فی‌جاه</p>	<p>کجا بزم درینجا دوستانم درینجا هیچکس فریادرس نیست بسه اندیشه‌ها میکرد رو باه کس پرسان حال او نبوده غرض غرقاب شد رو باه ناچا توی آن روی پر کرد و تلبیس بعکس روی خود هستی تو شاداب بشهوت هر زمان صورت پرستی در دل چاهی و بی‌خبر نه بر آرز چاه اسے رو باه معنی هر آنکو جان دهد از عشق‌الله</p>
--	---

حکایت جان دادن عاشق در حب جانان

<p>بدیدار جهان باشد سردار بیابد عاقبت اسرار بسیار</p>	<p>هر آنکو جان دهد در دیدن یار هر آنکو جان دهد در حب دلدار</p>
---	--

هر انگو جان دهد او وصل یابد
 بده جان و بین گم کرده را باز
 مشغول بدنیای نیکو کار
 همه دنیا نیز زد قطره آب
 ز دنیا هیچ عاقل شاد نبود
 ز دنیا که نشود شادان دل تو
 جهانی خلق می بودند و رفتند
 چنان گم کرده سر رشته راز
 بت حرص و هوا بشکن بیکدم
 ز عالم فارغ و از جسم آزاد
 اگر داری خیال وصل دلبر
 حقیقت عشق یک بحر محیط است
 درین دریا عجائب بیشمار است
 درین دریا کی گوهر پدید است
 درین دریا اگر بخود در آئی

چو گرد و موج کلی اصل یابد
 درون برده در انجام و آغاز
 که دنیا قحبه کار است و غدار
 اگر مردی ازین باز و دشتاب
 دل غافل از او آزاد بنود
 از او که بر کشاید مشکل تو
 بدر و غصه زیر خاک خفتند
 سر موی نبکشاوی از آن باز
 بدون شورش خنجر گداز اعظم
 بشوهر خدا می نیک بنیاد
 بکن پید برای خویش رهبر
 در آن درمای سر زدن بسط است
 ولیکن عین دریا بیکنا است
 که آن از عین عاقل ناپدید است
 یقین دانم که آن گوهر بیابی

منم آن گوهر یکتائی اسرار	منم آن گوهر شهره وار انوار
منم خواص این دریای انوار	بدتم هست یک جوهر گران بار
منم دریای لاهوتی اسرار	که در دریاست شتم ناپیدار
منم دریای دید جمله مردان	که از بهر من هست این جرخ گردان
میان موج دریا چون گذشتی	یقین میدان که عین سحر گشتی
بیای طالب اسرار داور	چو موسی معنی فرمای باور

حکایت موسی علیه السلام

شی موسی درختی دید از دور	بسیدانی مثال شمع پر نور
سراسیمه از انوارش بگشته	بقرب او یکجذبه گرفت
ندارد آن درخت ای انا الله	که گرد از نمود شاه آگاه
الای عارف کامل خبردار	که میگویم ترا سبزی را اسرار
تو میداری درختی اندرون	که انوارش نمایان از برون
بگو فیض وائی انا الله	هو الله قل هو الله قل هو الله
روادار و انا الله از درختی	روان بود که گوید نیک بختی

تو از الله بگو ای انا الله
 روا باشد انا الحق گفتن از حق
 انا از قول منصور است مسعود
 روا باشد انا الله گر بگویی -
 بوحق دیدم فنای خود گزیدم
 بوحق دیدم شدم از خویش فانی
 انا الحق گویم و در حق شوم گم
 بهر نوعی که گفتم سراسر
 بشوید از غفلت دلا باز
 برین دین و دنیا ناپدید است
 برین دین و دنیا هیچنا است
 بیا بکشای چشم خویش تن تو
 بمعنی برتری از جمله صورت
 حقیقت برتر از کون و مکانی
 خدا داری درون دل تحقیق

مگو ای انا الله تو سوا الله
 روانه بود در خلق الله مطلق
 انا از قول ابلیس است مردود
 دران دم کن خودی گردستی
 که در عین بقای خود رسیدم
 نه من گویم این باقی تودانی
 مثال قطره در عین فلزم
 دلا میدان به این قول دلا
 شنواز پند این بران شهباز
 که دایم گل جان جان پدید است
 که شخصی یک نفس در بوستان است
 بکلی در گذر از جان و تن تو
 مشو از غیبت اندر کدورت
 گهی جسمی و گاهی عین جانی
 باین گوی از میدان توفیق

<p>تو هستی هم باد باشی تو جانان دل بیارین پر موج خون شد کعبان از دیت ستم شد ای جان بیان شاه از شهباز بشنو که جانان شد درون مہم بر دم که گفتن راست ناید در حکایت نمود صورت ہم در دو جهان شد که بر ذرات عالم پادشاهم</p>	<p>تو نمودی رخ اندر عالم جان عنان دل ز دست من برو شد عنان عقل از دتم شد ای جان بیاسالک نمود راز بشنو نمیگنجد کسے اندر در و نم مشاوریت در سرنی نہایت ز جوش عشق جانم جان جان شد ز عین جوہر لادر الہم</p>
---	---

حکایت در زوال صورت بعین دریای وحدت

<p>ز عالم آنچه اعیان و نہانت زوالی یابد اندر آخر کار رہ جانان و بال اندر وباست اگر پرسی بحبش یکغذا بست کہ از پیش تو میگذرد و دادم</p>	<p>بدان ہر چکہ در ہر دو جہانت زاول ہر چہ می بینی نمودار ہمہ دنیا زوال اندر زوالست ہمہ دنیا خراب اندر خرابست گذر کن زین سراپی ابن آدم</p>
---	--

وصالی بی فراقی قسم کس نیست
 جهان جان نه مثل اینجیا نیست
 جهان جان طلب کل احوال
 بمریز خود تو این صورت بر افکن
 بقای جاودان خواهی اگر دل
 مکن بدستی ای مغرور رسوا
 بقدر خویشدن باید زدن لاف
 کلیم عجز بر سرکش ز حیرت
 ره حق راه مردانست در باب
 حقیقت راه جانان می نماید
 طبیعت را اگر بخشی تو عزت
 زایمان بگذر و عرفان طلب کن
 شریعت راه بیت الله کشاید
 حقیقت راه عرش الله کشاید
 ز دنیا بگذر و از جمله موجودات

که گل بی خار و شکری مکن نیست
 که آنجا بس حیات جاودانست
 رها کن بعد ازین همه قبل و هم قال
 شوی چون خور درین آفاق روشن
 بشو از پند برهان همچو بسمل
 شوی غرقا باند چاه دنیا
 که تواند رود عصفور تا قاف
 چو باران بر رخ افشا اشک حسرت
 بسویش می توانی زود بشتاب
 طبیعت راه شیطان می نماید
 نیابی درد و عالم غیر ذلت
 ز عرفان بگذر و جانان طلب کن
 طریقت راه علم الله نماید
 طریق معرفت الله نماید
 شنو آواز شوای عبد معبود

کجای را شناسی اندرین کبر	که تریاک تو آمد جنگلی زهر
اگر بود وجود پاک داری	حقیقت زهر را تریاک داری
نمود خاک اصل پاک دارد	که آدم دید حق در خاک دارد

حکایت در بیان حال سالک

شنیدم این حکایت از بزرگان	که یک مرد خدا از اهل عرفان
خامز و روزه کارش بود در روز	بشب گشتی بگورستان بدل سوز
بشی میگشت نالان گردِ خاکی	بگوشش و رسید آواز پایی
که ای مسکین چیران چند گری	بگو تا اندرین دنیا چه کردی
چرا این گور مردمی پرستی	بکن تو کار حق گر مرد هستی
من دو تو گر چه پیدا یم از خاک	ولی با ما ست هر دم صانع پاک
بوزیر خاک با ما یار باشد	سراسر مونس و غمخوار باشد
عجب آید ز تو ای مرد هشیار	که تو هستی بروی خاک پی یار
برو با یار خود کن اختلاط	چه حاصل آیدت زین ارتباط
بروی خاک کلی خاک گشیتم	فنا گشیتم و بس میباید گشیتم

خدا با ما و ما هم با خدا ایم
 ز بود حق همه موجود شد بود
 در ولست و برون ما را یکی حق
 چرا در بند این ایوان سرائی
 بعین اندر وجودت بود و احد
 درین اسرار تواند لیث کن
 همه مردان سوئی درگاه رفتند
 همه مردان حق اسرار دیدند
 همه مردان حق اینجا چه جویند
 اگر مردی بین جز روی جانان
 همه موجود پیدا شد پے ناس
 همه فانی شوند و تو بمانی -
 ز جانان تا بتوره نیست بسیار
 بهر نوع که گفتم سراسر
 درین دیوار گنجی هست ای بار

بعین عین او عین خدا ایم
 برای بود موجود است معبود
 که حق گشتیم در حق بیشکی حق
 بشو مانند ما بالا برائے
 بعین عینیت اسی مرد ماجد
 نمود عشق خود را پیش کن
 ز بود خویششن آگاه رفتند
 که آن جان جهانزایار دیدند
 بجز توحید او چیزی نگویند
 بود روی تو هر دم سوی جانان
 تو بهر خویششن این تکیه شناس
 چرا چون جیح سرگردان بمانی
 درین ره مروج دست دیوار
 نظرداری تو بر این نقش دیوار
 درون خود نظر کن ای نیکوکار

<p>نمود صالح پاک است اینجا ازان دیو لعین در کینه هست همه بودنت پراز سنی کرد که شیطان بر تن تو هست چون پوست که ناگاهت بریزد بیشکی خون همه طاعت تو این لحظه یادست درین ره باشق بی مکر و تلبیس از و یکبارگی گلی رسدند بدی را بدشمر نیکی نکودان که چون هتتاب به شرب بر آید که عاشق خفته و معشوق بیدار بمعنی برتر از هر دو جهانی جوابش را چگویم من چه دادم</p>	<p>چنان گنجیکه در خاک است اینجا زهی گنجی درون سینه هست اگر شیطان درین ره زهرنی کرد ز شیطان در گذر بشنو تو ای دوست بمهر فرمان این شیطان ملعون اگر آن نفس کافر در نهاد است ره مردان طلب فر راه ابلیس تمامت انبیا و را بدیدند همه بنامی عالم ازودان نمیشی که عمر تو سر آید نکو باشد بگوای مرد هشیار خلیفه زاده دشاه زمانی چو خط یار بنویسد بخوانم</p>
---	--

حکایت در بیان ملامت و کفر حقیقی گوید

بظاہر کافر از عشق جانان ؛
ز کفر عشق او منظور گشتم ؛
ولا کافر مشو از عشقِ جانان
بغیر از عشقِ ادایِ ابنِ آدم
نماز و روزه هر دم حالِ قالت
بگویم راز با تو گر بدانی ؛
بگشتم کافر عشقِ حقیقی
شدم کافر عشقش ای نکوکار
شدم کافر عشقش در شریعت
شدم کافر عشقش در حقیقت
بایمان کفر بنمود یک بود
تمیز کفر و ایمان کارِ عقلست
میان کفر عشقش نقل و گفتار
ملاست میکنم در عشق دلدار
ملاست میکنم از جمله عالم

منور از دل من نیست ایمان
عجب آید چنان مشهور گشتم
اگر خواهی منور از ایمان ؛
کجا باشی تو مومن نزدِ عالم
بجز عشقش کجا دارد کرامت
که هستی صاحبِ عشق و معانی
تو بشنو قول من از دل شفقتی
همه گهای تن گشت زنا
شدم کافر عشقش در طریقت
بدر شد کفرم از عرفان برقت
زهی بود یک اندر بود یک بود
بگوش و هوش آن گفتارِ نقلست
نمیگنجی در سراسر ای خبردار
ببندیشم گهی از جورِ خو خوار
بمشق جانِ جانم نشاد و نورم

ز فخر خویشتن چون عار دارم
 همه کفر جهان دارم بیک بار
 الا ای سالک جوای دلدار
 برود کار خود یکسان نظر کن
 اگر کافر شوی باشی مسلمان
 اگر کافر شوی یابی نشانی
 من اندر کفر خود اسرار دیدم
 من اندر کفر خود را بیش بینم
 نظر پرورده ام در روی دلدار
 درین ره هر زمان صد کفر دین است
 مرغ جانان درون دیده پیدا است
 من اندر کفر خود بینم راهی +
 طلبکار آیدیم و دوست دیدیم
 بکفر خویشتن زنار دارم
 شدمم کار کنون در زلف دلدار
 بشوکار بود خویش یکبار
 ز کفر بود خود جانان نظر کن
 تو نزد سالکان راه عرفان -
 ز من بشنو کنون شرح بیانی
 نمود جزو کل دلدار دیدم
 که پیش خود خدائی خویش بینم
 منم رسوا شده در کوچه یار
 گهی دهم و گمان گاهی یقین است
 ولیکن عقل اندر عشق نشی است
 ازین گرداب دنیا با الهی
 نمود خویشتن بی پوست دیدم

حکایت در معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته



نمود گل ز بود حق نماید
 نمود خود بجمله خود نماید
 جمال خویش در صحنه نهاد است
 جمال آدم از اعیان ذات است
 برویت عکس و صورت یک نگاشت
 همه ذرات عالم عین ذاتند
 لوحانه دیدنی و جانان ندیدی
 بهر صورت منور بچو مهناب
 چرا ای نفس مغروری چو ابلیس
 ز لعنت دور شو رحمت طلب کن
 تو نوری همچو نور پاک باشی
 بهر شرحی بیای گویم از حق
 بجز دلدار اینجا کس مجوسید
 چو آدم نور جان جان نظر کرد
 لقا پیوسته برباد دید صورت
 خدا خود را بخود مطلق نماید
 که خود تصویر خود را خود سراپد
 به هم پنهان و هم پیدانها است
 نمود ذات از فعل و صفات است
 بین دیدار آدم دیدن شاهست
 ترکیب عناصر در صفاتند
 درین هستی رخسار خشان ندیدی
 که وجهش هست رخشان ز دور زبا
 چرا چندین کنی بس مکر و تبلیس
 نمود جسم و جان را بس ادب کن
 ز نار و آب و باد و خاک باشی
 بیا بشنود لایق راز مطلق
 بجز شرح کلام او مگوئید
 نمود خویش زین و زبر بر کرد
 که مثل او کس در زید صورت

چنان آدم نداشت بی نشان بود
 همه دیدار و قرب ذات رحمت
 یکی باشد و دیگری چون خیزد از پیش
 یک باشد چون حجاب تن نمانده
 عیان باشد جمال ذات پاکش
 ز سبزه آئینه سر الهی
 خوش آنکس که دانا زیست اینجا
 چو آدم دید خود را یار در بر
 جمال جاودانی دید بیشک
 فنار در بقا و دید و فناء شد
 بتو پیداست حال خود چه دیدی
 بتو پیداست همه در تو نهانست
 خراباتی بشو عین خرابی به
 خراباتی بشو شیخ و دلقت
 خراباتی بشو در عین مستی

بعین عینیت با جان جان بود
 بقا اندر بقا در عین حضرت
 شود ذات عالم جنگلی خویش
 در آن دیدار ما و من نمانده
 ز خاک آدم و آدم ز خاکش
 نماید عکس و هم صورت گماهی
 بعرفان میشناسد چیست اینجا
 بعزت بر فرشته گشت برتر
 همه در خویش دید و خویش در یک
 در آن عین فنا کلی بقا شد
 در اینجا چون جمال خود ندیدی
 که ذات تو همه دید چه نیست
 بیایی کاندرا ن عین صوابی
 بسوزان در دمی بر روی خلقت
 شکن بهای نفس خود پرستی

خرابانی بشو هر دم هر باب
ستان جاميکه جامم ندارد
بنوش آن جام و فاع از جهان شو
بنوش آن جام و از مستي فنا شو
چو آن مودرکشی نابود گردی
چو آن مودرکشی از جام وحدت
چو آن مودرکشی نمخانه بشکن
چو آن مودرکشی عشاق باشی
بآن میکش شود مقصود حاصل
ازان مومیشود اسرار افاش
نمی بینم کسی در با و هوئی
کسی باید که گستاخی نماید
خرابانی بشود در پیش دلدار
نظر کن انگه بر بود و نابود
همان می عاشقان بخورند و رفتند

ز دست جان جان جامی کو باب
هر انکو میخورد بس غم ندارد
زمانی بی زمین بی زمان شو
در و ن عین جانانت بقاشو
در و ن جز و کل معبود گردی
کجا بینی تو مردیدار کثرت
نمود عقل هر فرزانه بشکن
نمود جمله آفاق باشی
شود چون عارفان بیا وصال
حقیقت نقش گردد عین نقاش
کزین میدان بردناگاه گوئی
که گوئی شاه از میدان رباید
ز نام و رنگ خود بگذر یکبار
که جمله می نماید عین معبود
حقیقت راز معنی فاش کردند

از ان مے وصل جانان باز دیدند
 از ان مے عارفان یار مستند
 در ان مے یافتم خوش روی جانان
 بدو پیدا شدم در جوهر راز
 ند آمد بگوش جان سن باز
 چو بیل باش اندر گلستانم
 ز ما و من گذر کن تو مرا بین
 ز خود چون بگذری مار ابدانی
 ز درد عشق جانها مبتلا اند
 ز درد عشق گر بوی بیابی
 تو در بازار دنیا مبتلانی
 دلا بگذر ز خود اندر فتنه شو
 هر انکو سیر حق را باز دانست
 هوا و نفس و آرزو طبع و شهوت
 بگو تا چند تو دیوانه باشی
 ز مستیش بکام دل رسیدند
 چنان در بود حق پس نیست هستند
 مثال بدر رخشان است و تابان
 حجاب هفت پرده کرده ام باز
 بگویم با تو رازی یار دمساز
 بشو نغمه سرا در بوستانم
 بجز من بچکپس ای یار مگزین
 با خر چون بدانی کل تو آئی
 همه دلهادرین عین بلا اند
 و ما دم سوی درد اوشنابی
 نمیدانی کنون که ز که جدائی
 عیان حق بحق اندر بقا شو
 همه بنجام و هم آغاز دانست
 ترا انداخته در عین خفت
 از ان مطلوب خود یگانا باشی

جمال روی جانان را کسی دید
چو ظلمت رفت و نور آمد پدیدار
وجودت ظلمت آباد جهانست
گذر کن از ره ظلمت یکبار
ازین ظلمت سرای حس فانی
زمعنی کاظمان ره باز دیدند
بمعنی همه مردان ره سپردند
بمعنی جنگلی دیدار دیدند
خدا در بود جان داری بیندیش
جو گفتی در علن اسرار برهان
نواداری دل مثال آئینه صفا
تواند در منزلت مشک رسیدی
تواند در منزلت عین بقائے
سرت خواهد بریدن زود جانان
دمی فلان مشوا از راه گفتن -

که پنج طمع را از قلب کنسید
درون جان حضور آمد پدیدار
در و نش آفتاب عین جهانست
حجاب ظلمت از پیش بردار
گذر کن تارسی سوئی معانی
بجلی سوی آنحضرت رسیدند
ز بود خویشتن یکبار مردند
نظر کردند او را یار دیدند
حجاب ظاهری بردار از پیش
فتانندی جوهر مخفی به تبیان
نمائی فاش معنی را بصیلافت
تو حمد را زو اسرار هم بدیدی
بکل پیوسته در عین لقائی
که اکنون پیش بینی این همه دان
که آمد مرزا هنگام رفتن

بیا بگذار این کون و مکان را
 کسی کین درزند و برکشایند
 زهی خوش قسمتی ای خاک بر پا
 خوش آن صبح کاند رخاک باشیم
 و آن دم جمله جنتها ننگند
 هر انکوحی شناسد این بدانند
 حقیقت قول برهان راز جاناست
 ترا سر از نقش گفتم افش
 چون نقاش ازل اینجامی باست
 نمی بینی تو اوراد شب و روز
 ندیدی بار را اندر دل و جان
 یقین بارے اگر او را بدانی
 طریق معرفت الله نماید
 مثال عارفان تو سوی حق بلش
 براه معرفت با خویش در باز

بنده بردگبران این خاکدان را
 مرا و راه ایخبا کے نمایند
 طلب دارد ترا یزدان سبحان
 نمود عشق و جان پاک باشیم
 همه کون و مکان موی تشند
 چه داند دستر کاغذ بخواند
 ولی از دیده اغیار پنهانست
 عیان بینی میان جان و نقاش
 درون جان و دل بکتابی باست
 از آن هستی تو دائم در تپ سوز
 ز پیدائی بماندستی تو پنهان
 دل و جان جملگی بزوی فشانست
 گره از کار عالم برکشاید
 میان جمله مردان رو حق باش
 انا الحق گوی و چون منصور باد

حیاتِ جاودان در کشتن آمد	شقی را این سخن بر کشتن آمد
حیاتِ جاودان دیدار یار است	در اینجا نور جانان آشکار است
حیاتِ جاودان در نور ذات است	که دیدار خدا عین صفات است
اگر جان و تنت روشن شود زود	تنت جانست و جانت مست معبود
نمیدانی که آخرین چه بودت	ز بهر چیست این گفت و شنودت
چرا بر جان همی لرزی بزاری	که تو جبل المتین بر مان بزاری

حکایت در طلب پیر و صفت او

نمیدانی که پیرے داری اینجا	منزه از همه نقص و مبرا
چو پیر است اینجا ره نمائے	که از جان و دلت آگه نمائے
براه دین چو پیر است رهبر	ز قولش یک زمان و لحظه گذر
ز پیرت راز کلمی برکشاید	که او واصل بجانان می نماید
ز پیرت روشنی آید پدیدار	اگر او را شومی از جان خریدار
ترا پیر است اندر جان بهانی	که او گوید همه راز معانی
چه پیر است آن که جان خویش در بخت	کمال و هم جمال یار بشناخت
ترا بنماید اینجا راه آن پیر	رساند بر در جانان بتدبیر

تر آن پیر کل اصل کند زود
 تر آن پیر کل با حق رساند
 تر آن پیر ایجاد سنگیر است
 یکے پیر یست داد جمله داده
 یقین میدان که پیر رهبر آمد
 حقیقت اوست دیدار خداوند
 حقیقت فاش گشت و یار آمد
 عیان شد یار و دیدارش بدیدم
 رموز عشق اینجا کس نداند
 رموز عشق بر لبان برکشاده است
 نهان شو عشق را معشوق گوید
 اگر از وصل او نابود گردی
 بوصلش ذره با هم درخروشند
 بقای جاودان آنکس بداند
 بقای جاودان سلطان عشقت

همه مقصود جان حاصل شود زود
 چنان از بود خویشت وار ماند
 که رویش بهتر از بدر منیر است
 درون جان تو در بر کشاده
 که از دیدار رب اکبر آمد
 زبان اینجا بسامد دوست بند
 کنون بے زحمت اغیار آمد
 با خرم بکام دل رسیدم
 و گردانند چو من حیران بماند
 که او اندر حقیقت داد و اوست
 که بود عشق را معبود جوید
 میان جزو کل معبود گردی
 درین دیگ فنا یکسر بجوشند
 که در شکرانه جانزای فشانند
 که این اسرار بر لبان عشقت

حکایت در اسرار گفتن

کسی کو در دوار داز پئے نے
زند نے نالہای درِ وفقت
سز ورنالہ او جان پیازی
کسی کز در و آگاہ بودے
اگر در می درونِ جاتواری
بگوای یار در سحرت چه سافم
خبر داری کہ در فریاد و سوزم
خبر داری کہ اندر در دھجران
خبر داری کہ چون خورشید ہرم
بین عالم کہ در سحر تو امی دل
خبر داری ازین اندوہ در دم
جمالِ خویشتن بنمای آن
بین جانان کہ جملہ عاشقانند
بلاکش تا آقا آید پدیدار

نہانی بشود اسرار ازوے
کہ ہر یک نالہ اش پروردہ حسرت
نباشد نالہ او ہم پیازی
نمود بود خود را در نور دے
بکن چون نے ز وفقت گزیری
کہ ہر شب نالہ برگردون رسافم
بیایان آمد این شب گشت فوم
چرا پیوستہ ام چون شمع گریان
کہی سرخیم بہ بینی گاہ زردم
بماند ستم چو مرغی نیم بسمل
کہ از درِ دفرافت روی زردم
سباش از دوستان خویش پھنا
بلاکش بہر توبے جسم و جانند
فنا شو تا خدا آید پدیدار

خدارا در خود و خود را بسینی
 کسی کو وصل خواهد اصل جوید
 چونے باشی درین عالم غرض
 مثال نے در اینجا باش ای مرد
 مثال نے در اینجا باش ای مرد
 چونے باش و حقیقت پر فشانی
 چونے باش و کمر در بند محکم
 چونے اندر سریر معرفت باش
 چونے در جان خود میسوز و میسان
 چونے در شور و شوق و در شوق آمد
 ہی گوید کہ امی مشتاق بنفتا
 درون پرده چون کی لوازم
 چون اندر پرده سازم پرده ساز
 دل عشاق از پرده طرازم
 دل عشاق از من راز میند
 کسی باید کہ ساز من بداند
 خدا بسنی خدا بسنی یقینی
 مثال نے نفیر فصل گوید
 درون اشتیاق وصل جانان
 برآور ناله اسرار پر درد
 بگو با جملگی دراز نہ سانی
 کہ تا جانان رسی امی ابن آدم
 میان جزو کل تو بی صفت باش
 شود آخر کہ با تو نائی دمساز
 دل عشاق اندر ذوق آمد
 درون جزو کل سرار دریا
 دل عاشق بہر پرده گدازم
 نمایم اندرون پرده بازی
 درون را با بر و نش سازم
 عیان پاراز من باز میند
 پس آنکہ دید راز من بداند

ز در دمن بدان در د خود او	اگر این سر بدان هست نیکو
ز در دمن خبر در باب از جان	که بنام ترا اسرار پنهان
زبان بی زبانی یافتم من -	نشانی بی نشانی یافتم من
زبانم زان زبان اسرار گوید	همیشه از عیان یار گوید
دمی دارم از ان دم در خروشم	بعین عینیت در عین جوشم
از ان دم با فتم این دم در من	کنم اندر دم تو ز منزه من
اگر مردی چو سن پیوسته میزار	که تو هم ز خمها داری ز دلدار
چو سن گرناله و فریاد داری	دل از دیدار دلبر نشاد داری
عیان با سن همی گوید که یارم	بنال از ناله تو بے فرارم
دل عشاق پر در دست از یار	نمیگنجی درین دم، بیج اغیار
در اینجا تا بکے جانان در لیف	که باشم از فرات خوار و رسوا
چه کس باشم کهیم خود کیستم من	درین دنیای دون و چلیستم من
از ان فریاد داری و بجانش	ز اصلش فصل بنماید عیانش
بگوید شرح شرح از فراقش	بروی ظاهری باشد لفاقتش
همه حق بینی و در لاشوی تو	ز دید خویشتن الا شوی تو

هر حق بین و از حق حق طلب کن
 صفات و ذات یکسان او فتاده است
 اگر داری عیان عشق بنمائی
 دمی از نویستن کلمی فستاشو
 اگر نقاش بشناسی در و نت
 نمی عارف درین عصر زمانه
 چون بی باب شکایت را کشادی
 در معنی برویت بر کشاد است
 تو داری ملک معنی جاودانه
 تو یکدم هم ازین گفتار مگذر
 ندیم صاحب دردی در اینجا
 ندیم هیچ هم در دهنسانی
 مگر یک بدمی پردرد دارم
 بحق بینی حقیقت حق شد من
 مرا مقصود حق بود است دیدم

ولیکن بود خود را خود ادب کن
 ولی فعل از دیگرسان افتاده است
 گره از کار عالم جمل بکشائے
 درون جان جان یکدم بقاشو
 بریز و ناگهان اینجائی خونت
 که خواهی ماند با حق جاودانه
 عجب رسوا و دروغو غافتا دی
 دل عشاق از تو جمله شاد است
 فکندی تیر معنی بر نشانه
 بوداری هم نفس حق را برابر
 که باشد اولیقین مردی در اینجا
 که تا یابم ازور از معانی
 ازور از دل و جازا بیارم
 بحق بینی چنین مطلق شد من
 شرم و اصل نکام دل رسیدم

مرا مقصود حق بد از نمودار - که تا کردم ز خواب عقل بیدار
 درین دنیا نه غم دارم نه شادی - گذشتم از غم فردا و از دی
 چو جانانست و خود چیزی در گزینست - بجز او درد دل جان راه نیست
 از وره یافتم او رهبرم بود - بجز او دیگری نه در برم بود
 از و شد مشکشف عین العیاضم - بگشتم واقف این جسم و جانم
 چو ما و من ز بودن جدا بود - همه در عینیت بود خدا بود
 بناله ز چنین فی این حکایت - همین دارم ز تو جانان شکایت
 طلب کار تو انداخت کونجسم - تو از جمله شدی در جلگی گم
 همه جو یائی تو تو در میان - گهی پیدا و پنهان جاودانه
 بتو پیدا است اینجا جمله اشیا - توئی در دیده آنها هویدا
 توئی کان در دو عالم پادشاهی - که حکم تست از سه تابا می
 نهانی رخ نمودی دل بودی - نگه کردم حقیقت کل تو بودی
 کمالست بر ترست از عقل و ادراک - عجب دلبری بیباک چالاک
 درون پرده ام پرده سرائی - بهر نوعی که میخواهی سرائی
 ز جمله پرده یک پرده بر انداز - بمن فرما بحسن تو سرافراز

تو هستی مرمرا گم کرده عشق
 شدستم از غمت مانند مجنون
 همه عشاق سرگردان بگویت
 چه شورست اینک می انداختی تو
 همه جانها فدائی روی تو باد
 همه در مانده از سحر تو مجروح
 جو نورت عالم امکان گرفته
 بتو گو یا شدم ای جان جانم
 مرا از بهر کشتن آفریدی
 بکش زیر که تسلیم تو گشتم
 تو ای جان جهان فدای اسرار
 بهر دم صد هزاران جان شیرین
 ز جام نست این مستی نه دارم
 دادم جام عشقت نوش دارم
 خروشم در فلک دارم ملک گوش

چرا داری بگو در پرده عشق
 بهر لحظه بهر لحظه دگرگون
 برای دیدن آن حسن رویت
 عجب آب از خود بر ساختی تو
 همه تنها ز خاک کوی تو باد
 تو هستی هر کس را قوت روح
 از آن یک پر تو بهر آن گرفته
 بکش آفر از اینجا وار ما نم
 که جانم بهر بودن آفریدی
 ز فکر این و آن فارغ شدستم
 مراد رسوز بهر خویش مگذار
 فدای جلوه ات اسی ما نمکین
 ز دیدت است این هستی که دارم
 ز زلفت حلقه در گوش دارم
 نخواهم کرد نامت بس فراموش

<p>بجز تو هیچ دیگر من نه بینم بجز تو که آن باشد و بالم که بی تو خود نمیگیرم دل آرام ولی از دیده ام کلی نهانی همه را ز دل بر مان بدانی که بی رویت نخواهم باغ و بوستان بیک جامم دگر ای دوستم چرا بریدی فرما از نیستان تو میدانی تو میدانی تو دانی که می هستم ز هستی هیچ در هیچ</p>	<p>ترا در بود خود و دایم میسم بجز تو هیچ چیزی در خیالم بجز تو کس ندارم نیک و جام دل آرامی و هم آرام جانے تو جانانی و هم تو جان جانے برده جانے و دایم زود بوستان برده جانے اگر چه مست مستم ندانم تو منی با من تو ام مان تو مای من تو ام اکنون تو دانی تو هستی در من و من خود نیم هیچ</p>
---	--

حکایت یکم و عاشق

<p>چوستان سخت تر بهوش در خواب که رخسارش در خشان مثل غرشد که چون حور جهان شایسته مرغوب بخوبی و ملاحظت در جهان طاق</p>	<p>شبه شد عاشقی مجنونش در خواب یکی معشوق اندر خواب میدید چنان صبا جمال دید محبوب جمالش فتنه عشاق آفاق</p>
---	--

لب لعلش نبات دقند رشک
چو عاشق دید آن معشوق در خوا
بگفتش جان من تو از کجای می
چو آن عاشق ز خواب خویش برخاست
بدست خود چو عاشق دوش خود زد
بگفتا عاشق و معشوق هستم -
کنون دانستم ای پنهان و پید
تو دانی تو نمودی تو بودی
کالت بر ترست از کل عالم
دلاگر عشق و هم عرفان نداری
بیابش نو چرائی بیخبر مان
درون تو جمال یار پیدا است
حجاب آخر ز پیش خویش بردار
تو سرگردان مشو با خویشش باش
وجود این و آن را بر عدم زن

رخشنایان مثال ماه نور
بجست و دوش او گرفت بشتاب
جمال خویشش را می نمائی
که دوش خود بدست خویش یافت
که از شرم و حیا بر خود بخندید
باین هر دو صفت مخلوق هستم
که جز تو نمی کسی اینجا هویدا
تو گفتی در حقیقت تو شنودی
چنین انوار بنمائی دادم
بغفلت عمر خود ضایع گذاری
که داری یار اینکست نظر مان
برون تو کمال یار پیدا است
بین هر سو منور روی دلدار
زمانی بی حجاب از جان من باش
بجانان باش و با جانان قدم زن

<p>بمعنی صورتِ خود جانِ جان کن تو سلطانِ وجودی اندرینجا توئی سلطانِ سَرِ لامکانی توئی سلطانِ و اینجانیست چا منور شد ز نور اجسامِ ذرات ز جمله فارغ آنجا باش در یاب با عیانش همه شیانها کن حقیقت بود و بودی اندرینجا بمعنی برتر از هفت آسمانی طلب کن اندر آنجا پایه گاهت که هستی بیشکی تو نورِ آذات اگر مردِ خدائی زرد بشتاب</p>	<p>بمعنی صورتِ خود جانِ جان کن تو سلطانِ وجودی اندرینجا توئی سلطانِ سَرِ لامکانی توئی سلطانِ و اینجانیست چا منور شد ز نور اجسامِ ذرات ز جمله فارغ آنجا باش در یاب با عیانش همه شیانها کن حقیقت بود و بودی اندرینجا بمعنی برتر از هفت آسمانی طلب کن اندر آنجا پایه گاهت که هستی بیشکی تو نورِ آذات اگر مردِ خدائی زرد بشتاب</p>
---	---

حکایت در اسرارِ خاکِ نوعی از حقیقتِ مبداء و معاد

<p>چرا دارمی نظر تو سوی افلاک اگر خواهی از اینجا پاک رفتن بشو و اندر بقا ای یارِ باهوش بجزواتِ خدا منگبیه سا فل بجز حق کس نخواهد شد رفیق چه خوش باشد اگر شنه هست همراه مشو غافل لا از حق پرستی بفضل حق ز وصل حق بحق شو</p>	<p>ولا چون کار آخر هست در خاک بشو تو خاک پیش خاک گشتن ره عرفان بگیر و در فنا کوش گر از اهل یقین هستی تو ایدل بوقتِ جان سپردن در حقیقت بوقتِ رفتنت در منزلِ شاه از آن منزل اگر آگاه هستی - برای ذات حق از راه حق رو</p>
---	---

چو زیر خاک آخر میشوی خاک
 باخروصل جانا نیست در خاک
 فنا شو چون فنا خواهی شد ایدل
 بکن تن را فنا این تن چو دیوار
 چون باست و تو با تن فتاده
 بمستی تن خود گر تو هستی
 بریز این خون تن از چشم خود یار
 تن خاکی خود امی نیک منظر
 تنت از خاک پیدا هست اینجا
 بظاهر تن مکان امر مولا است
 اگر امروز قدر تن ندانی
 چرا تو از نشانش بے نشانی
 تنت ظاهر دولت آئینه پنهان
 تنت گنجی ز اسرار اسلحه

غبارت میرسد بر اوج افلاک
 باختر از پنهانست در خاک
 که اندر آن فنا گردی تو واصل
 بود حائل که اندر راه دلدار
 بدانی تو از واد از تو زاده
 ازین خمخانه لا پر و اشدستی
 شوی محبوب تر تو پیشین لدار
 ز مشک علم عرفان کن معطر
 ز نور پاک پیدا هست اینجا
 بیاطن تن ظهور ذات والاست
 باختر چون بدانی نور جانی
 درو پیدا است اسرار معانی
 درو بنگر نماید روی جانان
 بیایی جلد زین هر چیکه خواهی

در بیان صفت دل

بدانی عارف از علم عرفان
 همیشه اندویش روی دلبر
 تو دید غیر از دیده بدر کن
 ازین آئینه بتوان راز دیدن
 دل انسان زهی جزو معظم
 درون دل نظر کن روی جانان
 درون دل نگاهی کن زمانی
 درون دل بین گرم دراهی
 یقین در پیش گیر و بیگمان شو
 گمان بردار تایی ربانی
 درون دل درخشان آفتاب است
 یکی خورشید در جانب هویدا
 ز نورش عالم چنانست روشن
 الا ای عارف یکتای دوران
 مشوا عملی در بنجا بهر دنیا

دل تو آئینه شد بهر جانان
 مثال خور درخشانست بنگر
 دران با عین عینیت نظر کن
 جمال روی جانان باز دیدن
 که صوفی نام اوزد عرش اعظم
 که چون خورشید تابانست درخشان
 که می تابد بر مویت عیانی
 همه نوار دیدار را لایه
 بصدق دل غلام جان جاشو
 ز موج غیر غیریت نمائی
 که اندر پردا در عین تابست
 درون پردا پنهان و پیدا
 از و پیدا و پنهانست روشن
 ترا پندی همی گویم ز برهان
 به پیش حق شوی اعمی بعقبی

زهی نادان که کار از دست رفتست
رخونت در طبیعت و دوست داری
درونت اگر چنین گندیده باشد
میر و نفس دون را در درونت
ز نفس شوم هر آن پر خطر باش
ز تقوی پاک گردان باطن خویش
حقیقت و درخ است این نفس پاک
بکش این مار نفس خود بصدر رخ
درین خلوت گهی جانان که هستی
بگو عارف که داری خلوت دل
فنا شو تا بقایابی سراسر
تو باشی جلگی پنهان و پید
تو باشی آفتاب و ماه بیشک
تو باشی عرش و فرش و لوح و کرسی
جمال رو جانان بس عیانست

که دشمن بد درونت خوش نخواست
پلیدی اندکون پوست داری
کجا قلب تو صاحب دیده باشد
که او ملعون حق شد از رخونت
ز تلبیسات ملعون پر حذر باش
حجاب جسم را بردار از پیش
مباش از مکر تلبیشت تو بیباک
بیای مخزن پر گوهر گنج
بت نفس و هوا بشکن که رستی
چه کردی عاقبت اینجائی حال
اگر مرد رهی از خویش بگذر
همه در تو نوازند رکل هویدا
نمود نور تو در جلگی یک
حقیقت این بود دیگر چه پرسی
از ان شوری فدا ده در جهانست

حکایت عشق مجنون بلیلی

یکی پرسید از مجنون جان سوز
وصال دوست داری ای یگانه
ترا چون دید بلیلی هست حاصل
ترا بلیلی همیشه دوست دارد -
بسویت میکنند هر لحظه میل
چو لیل دیده مجنون چرائی
چو روی دوست دید مرد عقل
جوابش داد آن مجنون پر غم
نماید گر چه یار من جماله
دمی بینم جمالش در دل جان
گهی از صورت مجنون بر آید
دمی از صورت عشق است پیدا
دمی بلیلی و مجنون یک وجود است
دمی بر شاخ وحدت مثل غنچه

چگونه گشتی در عشق فیه روز
چرا مجنون شدستی زین بهانه
چرا هر لحظه می گردمی تو بیدل
نظر هر لحظه سومی تو گمارد
همی آهنگ دارد با تو لیل
قناده اندرین چون و چرائی
که مقصود است بیشک جماله
بصداه و فغان با چشم پر غم
گهی پیدا و پنهانست گاهی
دمی دیگر شود از چشم پنهان
گهی با کسوت لیل نماید
دمی خود عاشق و معشوق زیبا
دمی از صورت واحد نمود است
دمی در باغ کثرت گل شگفته

نماید هر زمان رنگی بهر رنگ
 بوصلش جان دل فرخا و شادان
 گهی در کا کلتش چون شانه هستم
 گهی او شمع و من پروانه هستم
 گهی در حلقه های گوش دلدار
 چنان با سن شود لیسلی یگانه
 درون جزو گل لیلی و مجنون
 همه مجنون شده ذرات اینجا
 بهر صورت بهر سیرت هویدا
 یکی کردم بجنبش جان دل را
 منظر هر جمله سپیدم نمودار پا
 کر عبد الله دلواند اخت در چاه
 بچشم حق ناگل بود حق اند
 بچشم دفتر می اوراق دفتر
 از و غافل شوی غافل معاشی

بزنگش نی بود رنگی بیاسنگ
 به بجزش هر دو چشم اشک ریزان
 گهی در پرده چون بیگانه هستم
 فدا بر جلوه جانانه هستم
 بیا و یزد دلم چون در شهوار
 نباشد بود از بود بیگانه
 همه لیلی مجنون است مجنون
 کنند از عشق لیلی جمله غوغا
 به نیم صورت آن یار شیدا
 بعشق او فنا گشتم سرا پا
 بعین عینیت عینند از یار
 بیاید دلوان بالامی الشد
 بچشم غم غیرت نمایند
 نماید تفرقه از روی نمبر
 مشو غافل اگر عاقل تو باشی

<p> با طاهر و دویک هستند شال ازین نقطه مشوغافل ز نکتہ شوی عاقل بعین عینیت عین مشوغافل زین یک گن یکم عیان پنهان تو بینم بهر آن چو مردان روی خود سوختن بنزد عاقلان اینجانه بخ است باخر جای تو زیر زمین است نظر بکشا و نقش بے نشان ندانی آخرش برهان بود چون </p>	<p> حقیقت لفظ غافل نقطه عاقل بغافل بر سر عین است نقطه بفرق فایده آن نقطه عین بگوید حق ترا ای ابن آدم زین گر غافل من با تو ام مان و می کبر و حسد از خود جدا کن مشوغافل دنیا جا کرج است مشوغافل که موت در همین است مشوغافل لقای جاودا بین تو غافلانده در سر بیچون </p>
--	---

حکایت در حقیقت کاف و نون

<p> مشود در راه حق هرگز تو کامل قدم زن اندرین میدان نکور که باشد شاید وصل تو ساطع بگوش دل شنو از سن بقتضیل </p>	<p> الا ای سالک ایمان کامل تو خا نفس را بیرون کن از پائے بسوی اصل خود میباش راجع مراد کاف و نون گویم به تجلیل </p>
--	---

ز حرف کاف و نون کن شد هویدا
 اگر از کاف کن کون و مکالت
 اگر از کاف کن کل کائناتست
 اگر از کاف کن کفر سست پیدا
 ز عین کاف و نون ای ابن آدم
 از آنجا آمدی بی جسم و بی جان
 تو نور جوهر ذات خدائی
 بهائی چرخ لاهوتی در آنجا
 زمین و آسمان بهر تو پیداست
 یکی بین و دودی اینجا را کن
 بحق مبنی وجود با صفا باش
 تو چون آمدی در عین عالم
 تو چون آمدی اینجا نمودار
 مشو کافر درینجا در غرورت
 ز قول لا اله زود شو پاک

ازین کن جمله اشیا گشت پیدا
 ز نوشتن نور خلاق زمانست
 ظهور از نون او نور صفاست
 ز نوشتن نار هم گشته هویدا
 درین روی زمین گشتی مکرم
 درینجا جسم و جان داری نمایان
 درین کون مکان عین خدای
 که چونی مرغ لاهوتی هویدا
 همه شبها ز بهر تو هویدا است
 تو خود را اندرون حق فنا کن
 همیشه در لقای کبریا باش
 به هر ذره وجود دست محکم
 بذات خویش هستی یار دلدار
 شوی ملعون عالم بے ضرورت
 ز لا اله بشو بالای افلاک

ز قول ما نفی ما سوی الله
 هو الله حق هو الله حق هو الله
 میان بزرخ صغری و کبری
 بین از عین دل این رمز پنهان
 کسی که ز لافناشد لافناشد
 ز لا مگذر که لا گفتار نشا هست
 ز لای نفی شد الله موجود
 ز لا اثبات الا الله بنگر
 بچشم ظاهری کل لا نمودی
 بعین باطنی چون لا نمودی
 فنا اندر فانی لا فنا باش
 بگو هر حیکه میخواهی در آخبا
 همه فعل تو فعل حق بود عین
 تو هستی با خدا اندر دل و جان
 ولی که عشق الله هست دیگاه

شود ثابت ز لا الله هو الله
 شوی و اصل ازین بر مادی جاه
 رموز ذات مطلق جمله پیدا
 نماید مثل خورتابان و رخشان
 حقیقت بعد ران عین خدا شد
 درون جسم و جادیدار نشا هست
 بعین عینیت دیدار معبود
 ز لا کل ذات حق الله اظهر
 یقین گویم تو در عین شهودی
 فانی خود فنا ایخبا نمودی
 بقا اندر بقای خود خدا باش
 بکن هر حیکه میخواهی بعقبی
 همه قول تو قول حق شود عین
 ز خود پنهان عیان در بود اعیان
 بیند الله الله الله الله

هو الاول هو الآخر لظا هر
 هر آنکه جان دهد در خدمت شاه
 هر آنکه جان دهد در دیدن چون
 بهر صورت بهر سیرت در خشان
 همنادیدم همنادیدم ندیدم
 وجود بخت خود از خود خدا بود
 طفیل اوست اینجا هر چه بینی
 نمی بودی اگر آن بود ملاک
 برون آاز حجاب جسم فانی -
 گمانت را یقین کن همچو منصو
 گمانت این همه فکر و غم آورد
 نه کار تست اینجا جان سپردن
 نه کار تست جان دادن چو مردان
 تواند بندتن هستی گرفتار
 تواند بند نفس خویش باشی
 باطن خود هوالت هست ما هر
 شود از فضل حق او خود شهیدش
 ببیند آنچه و چون ذات بیچون
 که هر دم هست نور ذات سبحان
 عیان در عین برهان حق پدید
 همه موجود را و اجداد بود
 همین جز او اگر صاحب یقینی
 کجا این منزلت دید کف خاک
 بین حمد تو اسرار معانی
 شوی از جلوه جانانه سرور
 تر از ریخ و عین ماتم آورد
 که دشوار است پیش از مرگ مرد
 تو دیدارش بخواهی باز برهان
 کجا بینی تو آن ویدار دلدار
 بکلی دامنادریش باشی

نمیگویم که جان در بازاینج فنا شود بیا بی زازاینج

جو مردان جان پنهانند کن حیات جاودان اندر بقا کن

حکایت در معنی کنت کنز اگر وید

حدیث کنت کنز را شنیدم مگر آن گنج مخفی را ندیدم

کجا آن گنج مخفی هست مولا انالا اعلم حاشا و کلا

مگر ارشاد مرشد باد و ارم مگر از آن خواهم که چیزی بر نگارم

پیشین فرموده اند شیخ کامل شود با صدق دل بن علم حاصل

یقین آروشنواین را از مطلق فعلم الحق حق انما الحق

خدا از خود بخود چون خود خدا بود درون قدرتش کل بر ملا بود

بخود خود دید آن خلاق مطلق وجود حق بحق موجود الحق

وجودش و صف شد موجود و صف ازین دو وصف عشق آید معبود

وجود عشق بنخواهد و اشیا یکی عاشق و اگر معشوق زیبا

نمود عشق شد از ذات واحد که قدرت عاشق و معشوق زاید

درینجا کل مظاهر شد بکثرت ز کثرت ذات واحد شد خلوت

همین گنجیست مخفی بار دلدار بشد در کنت کنز اجمله گفتار

۱۵
رموز گنت کنرا شنیدی
اگر آن گنج بینی اندر خبا
مکن شورار شود گنجت پدیدار
کن آن گنج بهوشت از اشیا
تو شاه جزو کل گردی چو منصور
مگو احوال خود با هر لشمی
که اندر شرع این اقوال گفتن
از ان منصور را گردن بردار
حقیقت جام سر لایزالش
از ان جام محبت خورد و دم زد
از ان جام محبت خورد و از راز
از ان جام محبت کرد چو نوش
از ان جام یقین مست ازل شد
بدیده حق زهی او گفت این از
چو جان بازید و جانان شد بهوید

طلب کردی همان کنز و ندیدی
نباید تا براری شور و غوغا
کز ان آید یقین رنجت پدیدار
که پنهان باشی از هم خویش انجا
مکن مانند او خود را تو مشهور
مگو اقوال خود با هر لشمی
ز جان خویش باشد دست شستن
که ظاهر کرد او اسرار دلدار
مر او را داده بدی در وصا
که جسم و جان یکی در عدم زد
که کلی گشته بد انجام و آغاز
بجسم و جان خود گشته فراموش
از ان صورت بدین معنی بدل شد
چو مردان در ره حق گشت جانبا
حقیقت شد به کشف انجا

چو زان بازید و بادیدار پیوست
 خدا چون دید چون چون خدایت
 بنحو دریا چون دیدار چون
 انا الله میزد از دیدار الله
 انا الحق میزد و حق دید و حق
 ترا که گنج ستر آید پدیدار
 بنقش هستیت شاداب هستی
 مشو بر نقش هستیت گرفتار
 درون خویشدن نقاش دریا ب
 درون تست نقاش حقیقت
 وصال و اگر خواهی در اینجا
 بین در قلب خود دلبر هو الله
 بین اینجا که پنهان پیدا
 بگو من تو شد من تو من شد من
 بعین عین یکسر عین حق اند

بجلی از نمود خویش بر جست
 انا الحق زد و جسم و جان جدا شد
 انا الحق گفت در دیدار چون
 زان شد ز انا الحق یار الله
 از ان این از مطلق دید و حق
 که هستی در خودی و عین پندار
 کنی هر لحظه در دل بت پرستی
 تو نقاش حقیقی را بشو یار
 تو هستی بنخبر اکنون خبر یاب
 گمان بردار بنگر در یقینت
 بده سرتا بیایی وصل اینجا
 که بینی در همه مظهر هو الله
 بجز جانان نباشد کس هویدا
 بقول عینیت انت انا خوان
 بین حق بین ترا گر عین حق اند

چو اسرارش بقلب جانت آمد
 چه وصف گویم می موجودی چون
 چنان بهر قافی تست حیران
 کجائی تو کجائی تو کجائی
 حدیثی گفته بهر شایق تو-
 فاناکنت کنزاً مخفیاشده
 شباروزیم سرگردان پریشان
 ز عشق من خبر داری تو دلدار
 همی گویند بعضی عارفان
 بقول بعض اهل الحق ایضاً
 از ایشان باز هم گویند الحق
 بزرگان بر قیاس خود کلامی
 خدای مآلوی دانا و بینا
 بجز توحید ذات من ندانم
 مرا تا جان بود توحید گویم

ازان سر مستان بر تابد
 که سرگردان بشوق هفت گرد
 همه مور و ملک هم جن انسان
 نیام در حضور توری سانی
 خبر دادی برای عاشق تو
 کذا الیا قوتاً البیضاء عالم
 پی یک جلوه ات می آید تابان
 بر من کنت کنزاً کن خبر دار
 که من کنت کنزاً امانت
 هو الکون لکل باطن البطن
 که آن یاقوت بیضا هست مطلق
 بگویند وز ما بر شان سلامی
 بفرا مار حمتی بر مار حیما-
 ازان من داناتم توحید خوانم
 تر از عین آن توحید جویم

یکی دانست اینجا آشکارا -	کنند در خویشتن از خود نظارا
یکی دانست این برهان نماید	همه سراسر از قرآن نماید
یکی دانست کل پنهان و پیدای	درون جان و دل کلی هویدا
منم برهان منم برهان یکتا	که از ذات منم من ذات یکتا
من و تو در من و تو من چگونه	تو از ما باز تو دیگر چه گویم

حکایت در بیان خلقت آدم

خدا پدیدانموده بود آدم	مکرم کرد در خلقت از ان دم
زاکرام خدا این بود آدم	شده بر جمله مخلوقش معظم
چنین عزت ز خالق یافت آدم	که خاکی بود و شد بر عرش اعظم
زهی مخلوق در مخلوق الله	که او عاشق شده معشوق الله
کجا آدم کجا انذات الله	نماید جلوه آیات الله
زهی ناسوتی در سیر ملکوت	وزان ملکوت اندر سیر جبروت
وزان ملکوت اندر سیر لاهوت	وزان لاهوت اندر سیر باهوت
وزان باهوت اندر سیر باهوت	بهمین غیب بهوت عین مطلق
	بقول عارفان عاشق حق

عَمَّا نَسِيده شد این منزل حق
 بعین عینیت الحق بالحق با
 درین غیبو تم کل بود در غیب
 وجود من وجود غیب دارد
 مقام غیب هست و علم هم غیب
 خدای خود بخود من خود خدایم
 بعلم خود یکم سوی قدرت
 بکثرت علم اول بود احمد
 وجود جمله موجودات از من
 پوشد کون و مکامن لا مکاف
 از ان پنج عالم غیب شهادت
 بشد این عالم انسان نمودار
 درین صورت حدیثم زد محمد
 بودی بود آدم بود واحد
 درین صورت احد احمد کنی گو

در آن یکذات حق موجود الحق
 فقط یکذات مطلق عین مطلق
 که جمله غیب اندر غیب لاریب
 شهود من شهود غیب دارد
 درون علم بود کلهم غیب
 وجود کل خدای را خدایم
 ز وحدت خود مریدم سوگشت
 باخر جسم آدم شد محمد
 نمود جمله مکنونات از من
 نمود پنج عالم شد نشاخم
 همی جبروت ملکوتست غایت
 نمودش با نمود من شمار بار
 که آدم صورت رحمان نماید
 که اندر بود او اینجمله واحد
 ز وحدت بگذری گیر کن بدو

تو خیر و شر بد و بینی تو ظاهر
بشر هستی بشر هستی تو آدم
بشر باشی بشر باشی درینجا
مشو هرگز بشر ای عبد نادان
بشر بروم براه حق روی گر
بشر هستی اگر از من بشر ام
دم ذات خدا اندر دم تست
دم ذات خدا هم دم زبانت
تومی از خاک دم راه دیده
یکی جامی درونت ساختم من
چنان جامی که در وی ذات پاکم
چنان جامی که در وی کائنات
ملبب از من عشق است انجام
از ان صهبای نوشوست بدوش
درون سستیت یک نور تابان

بشر را شر خود خیر است ظاهر
بشر هستی اگر من هم بشر ام
بشر باشی بشر باشی در اینجا
نمیکردم ترا پیدای بشران
تو ملعون ای بشر باشی بخشر
بخیر ام گر بخیر هستی بمن هم
ز سر تا پا حقیقت آدم تست
ولیکن ظاهر اشرا ح و بیانت
که بود خود بود شاه دیده
ز بود ذات خود پر داختم من
عیان بنما در آیات پاکم
عیان پیوسته امکان ثبات
دادم نوش کن ای نیکو جام
چنان مستیک باشی خود دوا شو
شود در جام تو چو نور درخشان

نما می اندر و نش یک جمالی
خوشا چشمیکه محو صورت یار
خوشا سر بر سر راهش سردار
خوشا گلشن بر آئینه سیر دلدار
خوشا آن لب بان هر خطه هر بار
خوشا قلبی که بهر جلوه یار
خوشا دستی که در کارش ندیم است
خوشا چشمیکه زیر پای دلدار
خوشا روحی بیدارش دان شد
خوشا جانیکه در ذوق لقایش
خوشا جانیکه آن جانان بخود دید
خوشا و صلیکه دائم پیش جانان
وصال از در دمی آید پدیدار
بدر عشق شو بیتاب ایدل
دل بیدر دگون حنا بست

پری پیکر سراپا چون املالی
بود دائم بهر جانب شمع دار
که آمد همچو خورشید پر انوار
که آرد زود شاخشن بر گمبار
بوصف حسن یار خود بگفتار
ز غیر غیریت صاف است یکبار
خوشا پاییکه در راهش مقیم است
بپاشد دائم چون خاک مسمار
دوام در حضور جان جان شد
فنا گردید و شد اندر بقایش
خدا را خود و جان جان بخود دید
بیدارش بود شادان و فرحان
برای در دوا دست دلدار
وصال جان جان دریا بایدل
خرابست و خرابست و خرابست

ترا هر دم اگر دیدار یار است
بگوش سالکان اندر طواف اند
کسی در کعبه روئے یار بیند
بدید جان جان دم زن بعالم
درون کعبه و بتخانه ذکرش
بمسجد کس بسوی کعبه احد
بجز تواند ریجا غیر تو نیست
چه باشد جنت فردوس و کوثر
بعین عنیت جز عین مطلق
مطابق جمله دیدار خدا هست
چو تو در کعبه دنیا درونی
بگو تواند ران الله اکبر
تو بودی اندرون کعبه پیدا
تویی در کعبه بس چیز دگر نیست
بزار بر زمین ایوان کعبه

بچشمست جمله خارستان بهار است
نه مثل زاهدان در اعتکاف اند
بجز او جمله را اغیار بیند
نماید ترا سری دادم
نماید هر یک مانده فکرش
کسی بنشسته در بتخانه عابد
حقیقت کعبه و هم دیر تو نیست
حجاب دان بر عاشق سراسر
نمی گنجد درینجا مسوی الحق
کسی داند که در عین تقاضاست
مکانی خالی و تواند رونی
ندا اید از ان الله اکبر
فکندی در جهان این شور و غوغا
کسی را بر حدیث من خبر نیست
بعارف اندون جان کعبه

درین کعبہ کیے بتخانہ دارم
 بروز و شب از ان بت ہکنام
 چگونہ لشکر بتخانہ آنجا
 ہم نے مردہست و زرنانہ
 چگونہ تو بگو شیخ خرابات
 جوالش دہ مرا از راہ عرفان
 بگفتاوشہ ہر دو جہاںست
 نشان بے نشان از حق چہی
 نہ مثل او کسے نام ہم چوکس او
 ندارد ستیش بالا و پستی
 نہ او جنس عرضہست و نہ ہویہ
 نہ او عشق قلمہست و نہ کرسی
 نہ او مسلم نہ او مشرک نہ کافر
 نہ نیخانہ نہ بتخانہ نہ کعبہ
 نہ اوزاہد نہ اوراہب نہ قاضی

میانش یک بت مستانہ دارم
 کہے مشکوس و کہے معکوس دارم
 مکان بت شود ویرانہ آنجا
 محنت گوئمش باشم دوانہ
 کہ در ماندہم درین ہیبت ہیبت
 و گرنہ بگذرم از دین و ایمان
 کہے پیدا و گاہی او نہاںست
 ز اثبات و نفی اوہست قدسی
 بذات خود بخود خودہست بسا
 نمی گنج میان قیدہستی
 نہ دریا ہم صدفہست و نہ گوہر
 نہ از جنس ملکہست و نہ فرشتہ
 نہ اورا مذہب و ملت بظاہر
 نہ ساقی و صنمہست و نہ قبلہ
 نہ او چاکر نہ او شمعہ نہ پاجھی

نه او شمس و قمر نه نجم رخشان
 نه از مادر پدر او گشت ظاهر
 همه موجود را او هست واجد
 دل برمان ز جام عشق مست است
 درون دل یم عشق است بروج
 چنان مستغرق دیدار او یم
 بهرامی شفیعتم هست الله
 مشور و نفیر گفت گویم
 بشو از عشق او دیوانه چیدن
 جو گشتی عاشق الله یگانه
 بعشق او یگانه باش از جان
 بهر کاری یکم شو آخر کار
 اگر گردی ز اصل خویش واقف
 تو اندر خاک پیدا آمدستی
 اگر خواهی تو از خود پاک گشتن

نه سنگ جوهر لعل بدخشان
 نه دار داو برادر هم نخواهر
 بودش لبس همی برمان ماجد
 نمیدانم کجا بالا و پست است
 طلاطم بر طلاطم موج بر موج
 فنا گشتم و هم دلداریم
 بر روز و شب رفیقتم هست الله
 هر آنچه او بگوید سن بگویم
 یگانه شو بذات او ز تمکین
 پیش او تو بگذر از دو گانه
 بهر حال زو جهش و مگردان
 حجاب این دومی ز پیش بردار
 عیان باشی بحمد الله و اصف
 هم اندر خاک یکتا آمدستی
 بشودر خاک پیش خاک گشتن

از آنجا تو درینجا چون رسیدی
 وجودت خاکِ عالی بارگاه است
 درین درگاه آدم هست پیدا
 عبت آدم نه اینجا آفریدم با
 زهی آدم که پیدا گشته از خاک
 چنان آدم درین درگاه آمد
 بواجب بود آدم باز کرده
 چراغی از چراغی کن تو پیدا
 که نینسان کل چراغ از یکش اغ اند
 شجر سالت آدم تا بدانی با
 نَفَتْ فِیهِ مِنْ رُوحِی نَشَانِش
 جمالش بے نهایت اوفتاده
 عجائب صورتی معنی نموده
 مشوغافل تو بود یار داری
 مشوغافل که اسرار جهانی -

که نوزین درون خاک دیدی
 مقید اندرون لا اله است
 از ان دم کل حقیقت شد هویدا
 مکرم غیر او چیزے ندیدم
 خلیف شد بر آن از حضرت پاک
 که بر تخت زمین او شاه آمد
 بذات خود نموده هفت پرده
 بین از دیده وحدت هویدا
 بصورت تفرقه اینجا نمایند
 از و پیدا شمرایے معانی با
 ازین برهان عیاشی عز و شاکر
 لطافت بس بغایت اوفتاده
 لطافت بر لطافت بر فروده
 همه در بود تو اسرار داری
 تویی هر دو جهان اندر معانی

رسیدنی یقین زان حضرت پاک
 درین منزل بعشقش جان خود باز
 درین منزل مکن مسکن چه سود
 درین منزل نظر کن در خود اول
 توئی مقصود صورت بدرینجا
 حقیقت هر دم اندر ما جرائی
 اگر باشی معطل بر سر خاک
 مشود عین لذات بهیمی پا
 باطن کوش اینجا تا توانی
 حقیقت باز بینی آخر کار
 دلی صبر ببايد کرد اینجا
 ز صبر عاقبت یابی سرانجام
 ز صبر عاقبت محمود باشد
 ز صبر یار بنماید رخ خویش
 بگوید من منم من رخ نمودم
 وطن کردستی بروی اینجا ک
 که باشی در حقیقت صاحب از
 مقیم اینجا نخواهد بود بودت
 مشوار و صف خود بر خود معطل
 بصورت خود ضرورت بدرینجا
 ز غفلت مانده در چون و چرائی
 کجا ز آلائش باطن شوی پاک
 شدی گر تو لیس می تو لیس می
 که بکشاید ترار از معانی
 بقوی بگذری در معنی یار
 که تا گردی حقیقت فردا اینجا
 بیانی از کف ساقی خود جام
 با خرد دیدنت مسعود باشد
 ز صبر تو حجب بردار داز پیش
 مگو بنگر بگل بود بودم

منم لوح و منم کرسی منم عرش
 منم جنت منم دوزخ و درینجا
 منم خورشید و ماه و جمله انجم
 منم اینجا و آنجا بالیقین باز
 ز من گذر که من جان جهانم
 ز من دان هر چه بینی اندر اینجا
 درینجا منزلت ای مرد سالک
 همه در لست تو از من پدیدار
 تو بگذر در هم از خود فنا شو
 همه جانست و تن از جان پدیدار
 ز تن هرگز کیسه حاصل نبودست
 ز تن جز ریخ در دس زنیاید
 بر ریخ و غم قادی بهر این تن
 ز تن بگذر در دن جانظر کن
 چو تن گردد ز جان اینجا خبردار

منم عین قلم منم منم فرش
 منم حور و قصور و جمله اشیا
 ترا کردم درون جملگی گم
 منم مرا انجام و آغاز
 درون هر نهان و هر عیانم
 نمودم مرا پیدای هویدا
 نظر میکنی تو در عین محالک
 بیمن این قدرت من شش زار
 یقینش دار و بس واصل شد
 نه از تن جان ای نادان پدیدار
 مراد کس ز تن حاصل نبودست
 ز تن جز غم و هم و شر نیاید
 باخرست ازادی ازین تن
 ز جان بگذر تو در جان نظر کن
 حقیقت همچو جان یابد رخ یار

خبر کن تن که خواهی شد فنا باز
 چو سالک دامن جان شد هویدا
 زیر حق اگر بوی بری تو
 خبر داد است چون از پیر بران
 خبر داری در بنجا پیر ما جسد
 خبر داری که جانان پیر را هست
 یقین دان پیر پیران پیر دانا
 کسی کوره برد اینجا بجز پیر
 ره پاکش وجود پاک باز د
 بفضل پیر باید جان جان باز
 هر آنکه در طریقت سر بساید
 یقین منصور سر حق عیان دید
 چنان در پیر خود اینجا فنا شد
 حقیقت جان و دل پیوند جانان
 درین زندان بیار در گری جان

بیانی در فنا بیشک لقا باز
 یکے باشد حقیقت در همه جا
 درین میدان یقین گوی بری تو
 بشو با جان و دل بر پیر قربان
 که موجود است در اعیان واحد
 جمیع سالکان را بادشا هست
 بهر معنی بود اینجا تو انا
 بیاشد مژگین در فکر و تدبیر
 با خراز جالش سرفراز د
 هر آنکه میشود اینجا جان باز
 بجمعه عاشقان سرور بیاید
 سر خود را بدار جان جان دید
 سرش بر دار و او اندر لقا شد
 با خیر و او اندر بند جانانست
 که جالش مثل نور باشد در خندان

چو سالک جان دهد در آفرین کار
 بهر معنی که میگویم ترا باز
 بهر معنی که گویم در گمانی
 یکی حرفست و چندی کتابست
 یکی دانست و چندی عجب
 یکی دل هست پیوسته بهر جسم
 که گویم که این سر تا چگونست
 بده بران تو جان در علم تو حید
 تو با ذات صمد پیوسته باشی
 بجانان باش در عین صالحت
 فروماندند ازین سر جمله مردان
 نمیدانند کسی تا حال چو نیست
 نمیدانند کسی در سر مکنون
 درین معنی مجال دمزد نیست
 همه رفتند و کس نماند پدیدار
 بیند یگان او نقد دیدار
 تو بشنوی هم بین انجام و آغاز
 از ان رمزی ازین سر ماندانی
 یکی نورست چندی حجابست
 صفات و فعلها بینم غرایب
 یکی مقصود ظاهر شد بهر قسم
 و لے هر یک غریق بحر غولست
 شوی در قرب ذات از عین تجید
 ازل را تا ابد پیوسته باشی
 یکی بینی همه اندر جلالتش
 بجان جمله فنا گشتند و حیران
 که این معنی زدید بابر و نیست
 که تا در عاقبت خود چون بود چو
 ازین منزل کسی باز آمدن نیست
 همه گشتند و کس نماند پدیدار

همه رفتند در دریای وحدت
 در آن حضرت چو رفتی باز نای
 نظر کن بنخیر در خود تو از دوست
 نظر کن بنخیر در خود تو حید
 دلی باید که کلی یار باشد
 دلی که عشق حق مسعود باشد
 دامم جام را در کش ز ساقی
 بخورم مست شو تا جام اینجا است
 بنوشی باده با نایار باقیست
 چو دلدار هست ساقی غم چه داری
 میخانه چو دلدار است ساقی
 خیال وصل در دل میکنند فراق
 چو عاشق در بلا آید گرفتار
 چو عاشق در بلا دارد تحمل -
 در آن عین بلا دیدار جانان

یقین دریافته درهای وحدت
 حقیقت آن بود عین خدای
 ز فرقت تا قدم بر چوهر اوست
 همه گشت نگر در خود ز تو حید
 بجز جانان ز خود غمخوار باشد
 سعادت را همین محمود باشد
 که باشی مست فی عمر هست باقی
 که دیدستی عیان انجام اینجا است
 چه غم داری که خود دلدار ساقیست
 بخورم مست شو از فضل باری
 چرا از می کشی هستی تو خاشی
 بهر یک نشو منقش نقش نقاش
 برون آید ز خوی کبر و پندار
 شود چون نور درخشان از تحمل
 شود حاصل باو هر لحظه بر آن

تن اندر عشق ده و در عشق بر خور
تن اندر عشق ده چون انبیا
بشود پلوانه در عشق یگانه
بلائی عشق کش ای طالب یا
هر آنکه اندرین دنیا بلا دید
درون درد عاشق را وصا
بخور خون جگر اندر غم یا
بغیرش سیر گلشن بر گزیدن
ازین باعث که این بر جان حسه
نشسته بل نقاده بر سر خاک
تو فرمای کنظر بر حال زارم
طلب فرما اندر حضورت
مرا بپوسته کن اندر وصال
شدم شمع سحر در اشتیاق
بغیر از یاد تو یاد من ندارم

بعاش هر زمان اینست در خور
بکش بر ذات خود هر دم بلا
که تا یابی لقائے جاودانه
اگر خواهی وصال یار دلدار
ز دیده آخر کارش لقادید
اگر چه درد بر جانش بالاست
مشو پیردن گه از کوی دلدار
یا و بهر بخاک و خون طپیدن
بکوی تست جانان دل شکسته
شب و روز هست حاضر بر دریا
سر اسیر خسته و غمناک زارم
بگردش بستم اینجای ضرورت
که ناباشم بیدار جمالست
نه میرم جان جان اندر فرات
بخور وصل تو فرمادی ندارم

همین بس حسرتم و حضرت پاک
فانی ابد حقا و حقا
که باشم در ره تو خاک در خاک
فقد عطائی بفرمانا مینا

حکایت در بیان وصل و فصل خاک و صفت آن بر تمثیل
قصه قمری و بلبل و زراغ تحسیر نموده شد

یکی اندر جهان سر سبز گلشن
میانش هر طرف انهار جاری
در و نش گل چنین خوشبو خوشتر
بسی دل بند هر یک بود سیرش
بدل مشتاق سیر آن گلستان
وجودش بر زمین رشک ارم بود
به برگ الله و از بهر شاخ دیجانه
هزاران طوطی و قمری و بلبل
زبان طوطیان شکر خدا را
زبان قمریان حق حق سراید
چو آدم آمدند سیر این باغ
بشاخ و برگ هم گلهای سوسن
بر آن هر دم وز دباد بهاری
بر گش رنگ گیتی نیست پاشنگ
نبوده همچنان درد بهر غیرش
تمامی جن و انس و طیر و حیوان
هوایش دفع امراض و غم بود
صدای قل هو الله بود دلخواه
به هر دم سجد خوان بالا هر گل
اداساز و بدوق و شوق آنجا
ز ناله عشق حق بلبل نواید
تعجب کرده غوغا کرد چون زراغ

چه داند زراغ قدر باغ و لبند
چه داند زراغ قدر گل شگفته
اگر صد تین بخت دید یک زراغ
نمیداند که اینجا از کجا هست
که باشد مالک از دار و اشجار
بهین کان نفس جوانی آن زراغ
زوجه جوع شهوت زراغ بدکار
نمیدارد خبر از ملک و مالک
ز جور اشتها آن زراغ مسکین
بهین شهوات جوی بد بلا هست
شود و عالم از یسان چون گرفتار
نمی آرد حیا از خویش و اغیار
بهین آدم برائے مورخانه
نمیداند که خود خلاق مطلق
خدا خود خالق هر دو جهانست

بنظرش هست یک چکین و کلند
بجوید هر زمان یک تین بخت
شود بهرش بر سر شاخ آن باغ
چگونه گشت پیدا از کجا هست
که باشد صاحب این همه انوار
نماید زراغ را حیران بهر باغ
ندارد امتیاز پاک و مردار
کند اسراف آن بیپوده فایک
برائے لقمه حیرانست چندین
بجان مشتهی صبح و ساهست
بقید شهوت آن جوع بدکار
زنیک بد نمیدارد سروکار
ز خانه خانه آرد دانه دانه
رساند روزی مخلوق الحق
خدا را زاقی جمله بندگانست

بجز خالق کسی خلاق نیست
مشوای بن آدم تو پریشان
چنان روزی رساند هر کسی را
بو خود فرمود مخلوقات پیدا
عجب آید همی از عقل آدم
مشوگرز و لا غافل درینجا
ز خود واقف نی و زینک می
ز حال خویش واقف باش نادان
چو بلبل ناله زن از عشق شوست
چو بلبل ناله جان سوزر آ
بهر ناله بگو تو انت حسبی
ایک کل حین روحی مشغول
بجز تو اندرینجا بیقرارم
ندارم طاقتِ فرقت درینجا
بگفتا کیستی گفتم تو دانی

بجز رازق کسی رزاق نیست
برای رزق خود نالان و گریان
بدار و اندران حیران بسی را
ز خود بنمود مطعومات پیدا
که غافل هست از رازق و ملوم
نگشتی بهر غرور و نوش پیدا
جواب خویشتن آنجا چه گویی
اگر داری خیال صلحانان
مشو نالان عبت چون رزاق بدست
بذوق و شوق اندر بجز دلدار
فاین روحی انت انت قلبی
و فی قلبی طیب الشوق مشغول
بهجرت بهجو شمع اشکبارم
طلب فرما در آنجا حضرت ما
بگفتا سن کیتم گفتم تو جانی

بگفتا عاشقی گفتم بغایت
بگفتا چه کنی گفتم که ذرکرت
بگفتا تو ز من گفتم من از تو
بگفتا من خدا گفتم خدا یم
بگفتا چون نه چون گفتم از چون
بگفتا تو فنا گفتم بقا یم
بگفتا صاحبی گفتم غلامت
بگفتا مرده گفتم همجرت
بگفتا من حسان گفتم تو ذیشان
بگفتا رنجی گفتم ز هجرت
بگفتا سریده گفتم همسر
بگفتا خواهی گرد و صدم درین خاک
بیای پاک بازان پاک رفتند
چونایا کان بنا پاکی برفتند
برو این خاک بس سوی مکانت

بگفتا چه نشان گفتم بنات
بگفتا بهر چه گفتم همجرت
بگفتا تو ز خود گفتم خود از تو
بگفتا تو خدا گفتم خدا یم
بگفتا ب چگونه گفتم همچون
بگفتا تو بقا گفتم خدا یم
بگفتا این چگونه گفتم بنات
بگفتا زنده گفتم بوصلت
بگفتا ده نشان گفتم زبران
بگفتا تا بکے گفتم همجرت
بگفتا سرور گفتم ز سرور
بشو تو پیش خاک خود ز خود پاک
ز فکر دو جهان بیایک رفتند
ازان از پیش ذات پاک گشتند
بیای اندرون شرع جان

بروای خاک اندر خانه خویش
بروای خاک داخل شو تو در وصل
بروای خاک در عین یقینت
بروای جوهر اندر خاک بر خود
بروای خاک اندر معدن گل
بروای خاک اندر مسکن دید
فنا شو خاک ناجانان به بینی
فنا شو خاک در اسرار چون
ز آب و باد و آتش خاک اینجا
چرا گشتی در ریختن و سرکش
ترا مطلوب بیدارم همیشه
ترا بنموده اعم از کجی و کرم
چرا ای سالک راه طریقت
مثال هر وان هر سحر گاه
زبان می کند اسرار با فاش

حجاب خویش بردار از پیش
که هر شوی پیشود راجع سوختی اصل
بین آن راز نامی اولیعت
حقیقت با این خود را تو در خود
که بسیاری کشیدی ریج باذل
که خواهی شد یک در عین حید
تو این راز خودت پنهان بینی
که تا جانان بیابی بے چون
تو گشتی یک وجود پاک اینجا
شوی آخر این خصلت باکش
ترا محبوب بیدارم همیشه
نمودم بهر تو عرش معظم
بگوئی مثل قمری سر و صفت
سرمی سحر حق ای سالک گاه
مگر قلبت مثال قلب حشاش

درین گلشن اگر چه سیر گلهاست
 درین گلشن کنی گراش بیانه
 درین گلشن جو بیل گر کنی جا
 غلط بین را نماید نیک بدیار
 مکن ترک نمک هرگز نمکخوار
 مخور اینجا فریب نعمت وزر
 صدای کاسه خالیست خالی
 رفیق ابل غفلت هست بزدل
 اگر داری تو پائے سالکانه
 کجا دار دخیل مجنون از خار
 اگر خارے خلد در پاخن نیست
 ز علم خود هر آنکه هست جاہل
 بخود شناس اول کیستی تو
 مشو بود و موجود تو سرکش
 تو از آب منی پیدا شدی یا

ولیکن خار اندر پائی گلهاست
 از ان بگذار حرص و حشیا نه
 بخار گل بصیر دل نبی پائے
 بچشم حال اندک هست بسیا
 حرامی میشود در آخر کار
 شوی محتاج در عقبی سراسر
 که آخر باد در دستت حالی
 که پائی خفته دیگر پا کند لنگ
 جو دیوانه درین ره شور و انه
 درین صحرانوردی وقت فتا
 اگر مارے زنده بر پاخن نیست
 کجا عرفان بذاتش هست حاصل
 بهستی هستی و بانیستی تو
 بیا و نذر سرکش فقر کش
 منی را که منی باشد سزاوار

منی هستی منی را گاه پسند
منی چون کرد آن ابلیس ملعون
بود ز زندان لعنت شد گرفتار
دو دهم از شیون تست و اجد
ز بدت بودن چون گشت پیدا
چرا در من منی پیدا تو کردی
ز قهرت گر چه من مقهور گشتم
بلعنت گشت گر چه مقعدم نار
بگفتاد رجوا بش رب اعظم
ء استکبروت امکنت علینا
نکردی گر منی شیطان ملعون
بر بر نیز از منی ای ابن آدم
درین گلشن بکن آدم چه ابلیس
نی تو مثل آن شیطان ابر
بشواز علم هستی ز رود فانی

دنی بیشک شوی پیش خداوند
بشد زان لعنتی از حق همچون
ز گستاخی بحق بنمود گفتار
ظهورم از بطون تست و اجد
منی هم اندران از تو هویدا
چرا بر من ازان لعنت نمودی
ولی زان در جهان مشهور گشتم
چه شد از نارم و هم منم نار
بر و از پیش من شیطان ارحم
علیک لعنتی فاخوج چو چنار
نکشتی لعنتی از رب همچون
چو ذات از منی گشته مجسم
فریب و کبر و پود و مکر و تلبیس
ترا اگر نمود الله اکبر
اگر خواهی خدائی خود بدانی

طریق اہل حق را پیش گیری
 بہ نرم سالکان اہل عرفان
 مثال شمع روشن چشم دارند
 وصال جان جان ان فیض ایشان
 عیان یک پیکر انوار مطلق
 در اندم کاشف و مکتوف احد
 در اندم قاصد و مقصود واحد
 در اندم طالب و مطلوب واحد
 در اندم ناظر و منظور واحد
 در اندم عابد و معبود واحد
 در اندم بود و جمہ بے نشانست
 نہ بیند چشم من الا الہ
 برای دید او جلوه نمایم
 بہر حالی ز سر تا پا باو یم
 اگر تنزیہ بودش شد مقید

علوم معرفت را پیش گیری
 روند اہل سعادت با دل و جان
 جمال جان جان را چشم دارند
 شود حاصل با و شان در بہ آن
 نظر آید درون عین الحق
 در اندم و اصف و موصو واحد
 در اندم شاہد و مشہود واحد
 در اندم عاشق و محبوب واحد
 در اندم ناصر و منصور واحد
 در اندم واجد و موجود واحد
 نشان بے نشان مطلق عیانست
 نیاید حکم من الا علیہ
 کہ بہر فعل او من است پایم
 ہمیشہ ہر زمان نزدیک یم
 و اگر تشبیہ داشت شد محدود

اگرستی مفرق تعالیٰ
 دوگفتی خالق و مخلوق را اگر
 چو یک گوئی وجود خلق و حق را
 اگر باشی مفر خلاق ناگاه
 اگر هر دو یکی گفستی بمعنی
 شود تنزیه او هر دم درینجا
 بگو عارف هر آنکه بیند او را
 بگو عارف هر آنکه بیند او را
 کجا نو جمال پاک جانان
 بعین عینیت تا بان و خوشا
 بعینیت همه یک ذات هستند
 درین گلشن مثال برگ گلها
 بپس زان پا سحاب خاک هستند
 ظهور هر یکی بر حسب تقدیر
 مقدر که شود مطلق بتقدیر

ترا پر میز تنزیه هست اولی
 به نزد عارفان شد مشرک اظهر
 ز توحیدش همی خوانی سبق را
 بشو خالف تو از تشبیه اله
 امام عارفان باشی یقینی
 شود توصیف او هر دم هویدا
 ز خود در خویش تن بگزیند او را
 ز خود در خود بچشم خود هویدا
 بچشم غیرت آید نمایان
 شود در هر زمان و لحظه و آن
 بغیرت همه ذرات هستند
 فتاوه جابجا بر خاک تنها
 بپس زان بر سر بر پاک هستند
 مصور خود نموده نقش تصویر
 نمیکنی درینجا فکر و تدبیر

بسان طوطیان کس نیزند مضر
 مکن چون صر فیان صرف اوقاف
 سخنهای کذاب اهل ظاهر
 بنحوی که کلام عارفانست
 زبان طوطیان شکر افشان
 زبان شکر شیرین همچو شکر
 درین گلشن مکن کفران نعمت
 درین گلشن مثال اغهر آن
 مکن در جستجوی قوت مردار
 درین گلشن مکن هرگز تکلف
 مکن چون چرا اندر رضایش
 خموشی پیشه کن در کار اقدار
 زبان مکش درین گلشن تو
 گریزنده ز جابلانش چون تیر
 ز آب بود و اجد گرچه اینجا
 نمیدارد خبر از نحو و از صرف
 نیز اخفش کجا و اندر موزات
 بجان گیرند جابل چون بواهر
 دران صر فی و نحوی نیز نیست
 که مشغول اند اندر شکر یزدان
 زبان کفر آیه است و ابتر
 برای کافران حرمانِ حمت
 مکن غوغای پیبوده چو نادان
 تلف عمر عزیزت یار زندهار
 شوی تو از تکلف و تلف
 بدل داری اگر شوق تقایش
 مغر میشوی تو پیش دلدار
 بشو گل لسان اندر حلقیان
 مشو با هم باد چون شکر و شیر
 بین انواع تو گلهاست پیدا

<p>از ان مجروح باشد پای بلبل بسوی گلشن فردوس جانان نمودی عرض اینجا کل فوضا در معنی بعلم حق بسفتم کجا انسان ز نسیان رسته باشد پس هر نکته کل نکته چینه که بر اصلاح آن امید دارم نمیدانم و گر باقی تو دانی</p>	<p>ولی بر مان که چون خار با گل ازین گلشن سفر کن زود بران نمودی راز جان با جود زرات بقدر جود آنچه گفتم یقین از من خطائی گشته باشد بچشم دشمنان مردم مکنند همین از عارفان یک عرض دارم مکن هر چیکه خواهی یار جانی</p>
---	---

مناجات بدرگاه محیب الدعوات

<p>تویی مولای هر اعلی و اعلی بحق اولیاء و جملة اقطاب مفید دین و دنیا ای خدا بر به بران عفو فرما جمله عصیان بر حمت کن نظر بر دم رحما بفرما بیک نظر بر حال زارم</p>	<p>کریم قادر ادا و بیستاب بحق مصطفی و آل اصحاب بفرما شفیقم بهر هر کس و گراین عرض دارم از تو رحمان و هم بروح اجدادش کریم بفضل حاصلی خلاق عالم</p>
---	--

ستوطن شهر آره و پیش امام جامع مسجد کروٹیه کمر از مردان مصنف

ناظران قاریانش الهی کن سعید	مثنوی مرشد علم عرفا شد جدید
گوچم سال طبعش گلشن فیض وحید	هاتف غیبی بگوش حفظ دل این زندا

قطعه تاریخ دیگر از مصنف مثنوی

بودم برای سال آن در جستجو	از فضل حق بچو چون این مثنوی
مرآت کل انوار سیر حق بگو	آمدند از هاتف غیبی مرا

قطعه تاریخ عیسوی طبع مثنوی از نتایج فکر جناب مولوی
عبدالعزیز صاحب ستوطن دهاکه یکی از مردان مصنف

از جناب پیر پیر شاه بر باشد عیا	فی زمان علم عرفان یک کتاب مثنوی
مخزن علم خالق است شیه بدان	گفت سال عید کوازر و جد عبد العزیز

ایضا منہ ہجری

باغ علم معرفت را آذین شمشاد	پیر کام عارف حق شاه بران قادری
جمله حواری بلکہ ہر حر آن را رشاہست	مثنوی تصنیف او شاہین زمین مودہ
سال طبعش حق کہ آن کلی خاں شاہ	هاتف غیبی بگفتا تو بگو عبد العزیز

قطعه تاریخ طبع مثنوی از نتایج فکر جناب منشی میان جان

عرف صوفی صاحب باشندہ کلی نامدار نچوار سرکار
مولوی محمد واحد علی خان سلمہ اللہ تعالیٰ

بتائید واحد علی خان پتی چو شد شنوی گنج فیض عظیم
چنین گفت ہاتف بگو شاہدا برہان بشد شنوی می فہیم

قطعه تاریخ طبع از جناب مولوی ابوالفیض محمد محفوظ
الرحمن صاحب فیضی مدرس اول بہرہ عربی و فارسی
کروٹیہ محمودیہ انگلو ورنیشل ہائی اسکول

حمد بیخایات منشی را سزد کہ انشای عالم نقط از کلب قدرت
اوست۔ ولعت جاد و بیانی کہ وصف لواک نبذ و از مدحت او
صلی اللہ علیہ و علی آلہ و اصحابہ و از واجہ وسلم۔

آما بعد گدایان ہر درمی را مژدہ کہ ابن معدن لولوی
للا وکان در ربے بہا بنا کردہ برہان العارفین قدوہ
السا لکین فاضل لودعی عالم المعی مولنا المولوی سید شاہ
محمد برہان اللہ قادری نسباً و طریقہ و البغدادی و طناً
ادام اللہ ظلہ علی رؤسنا الی یوم القیام بانجام رسید کہ

هر کس کیسه خود پر می‌توان کرد - نی نی سالکان راه صفارا
 نازه بشارت که شمع شبستان سلوک از بطون خود با ظهور
 نموده بمظہر خویش متجلی و شناخوان که هر کس بیست و هشت و چشت
 از بادیہ ضلالت و غوایت - بآسانی تمام بمنزل مقصود برآید
 قدم می تواند زد -

کعالتش را کبریت احمد گویم یا یواقیت و الجواهر مشکوالت
 را انسان کامل داند نقش فصوص ست یا نقد النصوص -
 الحق در رهبتش یا قوت رتاست و عقد الفردیش
 بعل لختان ستمش نزد ارباب فن مسلم و مختصرش مطول
 فحمد الله علی ذلک حمدا کثیرا -

سجری تاریخ

از بطون طبع کرده چون ظهور این مثنوی

کاب و رنگ و خال و خطش میکند درم ثنا

سال تاریخش بحکم فیضیادوش از خرد

حاش بشد گنج عرفان ست گفته ام و فنا
 ۱۳۱۸ هـ

عیسوی تاریخ

ده چ خوش ترتیب داده ارمغان مخدوم ما

مولوی برهان براس عارفان در پیروی

دوش بهر سال تاریخش فرو بردم جو سر

گفت فیضی - "نظم هر حق بشنوی مولوی"
۱۹۰۱ء

بنگله تاریخ

دلاچ سیر دی دوان پوشندگان بهر طرف

گشت بکن بگلستان چو ببلدان بهر طرف

بچشم خود بوستان نظر فکن شود عیان

بچشمه فیض دو جهان "هست روا بهر طرف"
۱۳۰۶ بکر

قطعات تاریخ از مولوی ابو جعفر اختر الدین فرزند

ارجنند مولوی عبدالواحد صبا مدرس اسکول عالی

جناب نواب احسن صاحب

چه گویم من شنار شاه بران	بلا شک برتر انداز حد امکان
ز ایشان شنوی در علم عرفان	که گویا هست یک تفسیر قرآن
چو فکر سال طبع آن نمودم	بگو شمر زنده الهاف که آلمان
بگو آخر تو از روی هدایت	بشدادی کتاب شاه بران

و دیگر

ثناء لمن ابدع الحیفة بتصوف

وافاض من اسرار البرافة وتعطف

فلما افكرت فی سال طبعها

فنادى الهالف بتعلم وتاطف

بقطعة قلب العدو یا اخا

قل لغد الكتاب مبين لتصوف

قطعه تاریخ از سید محمد عثمان تخلص بن سید ساکن کلکتہ

شاگرد خجاست مولوی حاجی محمد بشیر صاحب چلواری حال مقولکتہ

شنوی در سلوک از بران گشت روشن بر سر سمع شده

گفت تاریخ طبع آن سید  گشت مطبوع طبع شده
۱۳۱۰

نظم شیرین و دلخواه از نیتی افکار شاعر که بار مولوی
غلام لیسین آه خلفا رشید جهان مولوی خیرالدین حبیبی

کلام بدیع مظہر فصاحت
۱۹۰۱ء

بان ساقی مه جمال برخیزد	آدم بر سیه طرب ریزد
خندید گل نشاط جاوید	سر سبز شد ست شلیخ امید
پرکن ز شراب جام بلور	آید بنظر نظاره طور
بنگر سوئی سبزه زار و بستان	گلزار خلیل شد نمایان
محبوب جهان بهار گلشن	مطلوب جهان بهار گلشن
در باغ بسی حشیش روئید	گوئی که قبای سبز پوشید
مصروف خرام با صد انداز	خوبان جهان بتان طناز
گلچهره و سه رو و پری و ش	سیمین بدن و جمیل و دلکش
شعله رفتار نازنینان	لاله رخسار و مه جبینان

هستند بتان نورافشان
معمور جهان ز تابشِ حُسن
یک جام شراب بر کف دست
با چنگ و رباب این غزل خوان

غار تکر دین هر مسلمان
پر نور جهان ز تابشِ حُسن
هر کس بچمن شد دست سست
در حالتِ سستی فراوان

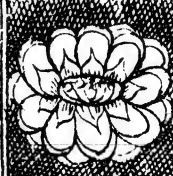
غزل

گو یا برق آشیان گرفتست
راز تو مگر زبان گرفتست
دل سوز غمش بجان گرفتست
فرماید که استخوان گرفتست
عشق تو دلق زبان گرفتست
آهش دلبان غبان گرفتست
مستم غمش که جان گرفتست
پیکان دلق توان گرفتست

داغ تو دلم چنان گرفتست
مالایق گفتگو نماندم
نالان بشب فراق چون شمع
این شعله عشق شعله رویان
از نیک و بد جهان چه پرسى
بیسود فغان بلبلی نیست
پیشم چه یکست هجر و وصلت
همان دور و زره که خدا شد



اے آه بیانِ دردِ الفت
تا چند که دل فغان گرفتست



باد سحر است عنبر افشان پد
 بر نهر بآب و تاب جاری
 در باغ بگو که نیست لاله
 قمری سرشاخ لغمه پرواز
 بلبل ز سرور لغم خوان است
 سامان عجیب هست امروز
 هر سمت ظهور قدرت حق
 فرحان دل خلق چون نباشد
 اسرار تصوف آینه شد
 الحمد لواهب العطیات
 از خانه صوفی گهر بار
 قلبش از اسواة خالی پد
 آن راه و طریق الفت
 آن منظر سر کبریا هست
 یک مثنوی عجب برآمد
 چون غنچه زر افشان
 مرآة عروس نو بهاری
 پر از پی شبنم است پیاله
 جنبیدن برگها شد آغاز پد
 خندیدن غنچه اعیان هست
 تزیین غریب هست امروز
 پر نور ز نور قدرت حق
 گلدسته بخزان در آمد
 حسن معنی معاینه شد
 والشکوالعالم الخفیات
 قد جاء له علوم الاسرار
 هر لحظه بحالت و صالی
 آن ماه شرع و هم حقیقت
 آن منبع لطف مصطفی هست
 یارب مقبول خلق باشد

فی العلم تصوف رقیم
ای واه چه نظم روح پرور
در مدح و ثنا ز باغم الکن
شد چاپ چو این عجب مقالاً

بالله مثالها عذیم
والله چه نظم روح گستر
ای آه محال وصف کردن
گفتم که خزینہ مرادات^{۱۳۱۱}

زہری مضامین و لکشا

مرحبا بشار حسن ازل
مرحبا بے قلیل تیغ نیاز
قیدی دام گیسوی احمد
مهر چرخ تصوف ہر فن
عالم وہم ادیب وہم شاعر
برز بانس مقال سرور دین
وردش حب احمد بے میم
ازید طبع دور معنی سفت
چون نباشد معانیش عالی

مرحبا بے نگار حسن ازل
مرحبا بے شہید خنجر ناز
بسمل سیف ابروئے احمد
ماہتاب سمائی شعر و سخن
از نکات سخن خمے ماہر
در نگاہش جمال سرور دین
قل علیہ الصلوٰۃ والتسلیم
یعنی یک مثنوی خوب بگفت
شد مصنف چو اینچنین صوفی

حبذا منثومی نو آئین
 لوحش الله فلا مثیل لها
 حبذا حبذا فصیح بیان
 یلکه اینچه گلشن تحقیق
 جان علم تصوف و عرفان
 آه دل گفت سال پر تنویر
 باز شد مصرعه مسیحی عظم
 صوری و معنوی بهم معقول

جان اعجاز و کان صدیقین
 بارک الله فلا حد یلها
 مر حبا مر حبا بلیغ جهان
 یلکه اینچه مخزن تدقیق
 مرهم راحت دل سوزان
 لوحش اللہ منثومی بصیر
 روح افزا بهار گلشن نظم
 سیزده صده هشتاد و شش
 ۱۳۱۹

مرغوب اهل دل
 ۱۳۱۹

ساقی شیرین سخنم بان تعال
 تاز حدیث تو شد م فیضیاب
 زود بیا می سرو سامان من
 دیده براه است کجائی بگو
 جان منی و زنی امی جان جلا

احسنک الله بحسن المقال
 خواب فرو رفت و سنورم خواب
 فکر دو عالم کن ای جان من
 ناله و آه است کجائی بگو
 این ستم جور بگو تا کجا

خنجر الفت دل بن چاک کرد
 گل ز گلستان جفا چیده ام
 آتش فرقت همه تن خاک کرد
 نیست وجودم شده از جو عشق
 گردش فلک چهار دیده ام
 داغ تو خوش آب بدل داشتم
 سوختم از آتش بیدر و عشق
 بے دل بے بهره دانش نیم
 مهر جهان تاب بدل داشتم
 چهره من مطلع انوار عشق
 آب صفت مادام آتش نیم
 حال من عاشق مضطرب و سر
 سینه من مرکز اسرار عشق
 رنگ دلم دیگر و دیگر سپرس
 با توجه گویم ز کمال ملال
 شکر خدا هست علی کل حال
 گشت مہتیار سراسر قدم
 بہر خلاق در فیض و نوال
 یعنی یکے شنوی بمثال
 منبع اسرار خدا سے صمد
 جلوه انوار خدا سے صمد
 شمع محبت ہے راہ یقین
 سوز دین نیست کہ پروازین
 روکش گلزار وفا یلے
 اینچہ گل سر نہی یلے
 اینچہ بلاغت کہ بلاغت فدا
 اینچہ فصاحت کہ فصاحت فدا
 اینچہ سخن دامن صبح آسید
 اینچہ سخن غنچہ خاطر و سید

اینچہ سخن روکش بحرِ حلال
بحرِ مضامین تصوف بلے
بہرِ شناسانِ خدا یار شد
من چه کنم در حقِ نظم بند
نطقِ زبان نیست کیجا بشنم
این سراسر ارجحانِ عشق
شد رقم از خامہ بر مان دین
روح ز روح سخنش تازه شد
گفت سروشتم کہ نخستین بدان
راحتِ روح آہ جلالی من
سالِ مسیحی است مسیحا صفت

اینچہ سخن غیرتِ بدر کمال
کانِ گہر گنجِ دُرِ ریلے
بیلِ دل را گلِ بیخار شد
دل ز مسرتِ مجاہد چون سپند
مست ازین بادہٴ عرفان شدم
نامہٴ نامی گہر کانِ عشق
لطفِ خدا باد و ماند م قرین
علم و ہنر زین نمط اندازہ شد
از بچے تاریخ مکرر "بخوان"
ہجری شمسی است لکھنوی سخن
زینتِ عالم شجرِ معرفت
۶۱۹۰۱۱

نہالِ گلستانِ شیرینِ کلامی

حضرت مولوی برہان الدین
چہ عیان روزِ نہفت کردہ

رویِ زیبائی معانی بنمود
چہ نقاب از رخِ اسرار کشود

لکھنوی
نجان دوبار
نجان ناسنہ
مطلوبہ حاصل
آبہ ۱۲ سنہ ۱۳۰۷

شاید معنی اسرار نفیس
 امی خوشا شنوی دل افروز
 بهر او هست دعائی قلبی
 مصرع سال نو شتم ای آه

دل ناظر دم نظاره ربود
 بخدا قابل دید هست و شنود
 رب اگر مه بلطف و الجود
 ساقی کو شرع رفان و دود

۱۳۱۸



بها گلشن سخن



آه برهان اندرین نامه
 ده چه غیرت ده گلستان شد
 خوب نظمی و خوب شد مطبوع

در اشعار بے بهاسفته
 وه چه گلهائے نظم بشگفته
 سخن خوب فکر تم گفت

۱۳۱۸



مُرآت جو اسم اسرار



صد آفرین به ذنانت صد آفرین بر طبع

چه خوب شنوی گفت پرز کیفیت



کسیکه این گل گلزار معرفت بردید

فقد راه بعین حدایق الجنت



حروف رشک ده چشمهای شعر رخان

سطور غیرت گیسوی عنبرین نگهت

دماغ صاحب دل مست شد ز خوشبویش

عجیب عطر کشیده است از گل وحدت

ز به نکات تصوف خبی بیان سلوک

چه رمز عشق حقیقی و خلوت و جلوت.

فتای خلق و هوا و ارادی و فعلی

و قوف قلب و زبان در انجمن خلوت

چه وصف شنوی صاف بر زبان رانم

معانیش همه در بای قلزم الفت

بنوش ای دل صوفی ز جام چشم یقین

پراند شیشه اشعار از من وحدت

سروش مصرعه تاریخ آه این گفت

جمال طالع مقصود مرجم راحت

فکرست مستحسن

نامہ پر تصوف اہل	کرد تصنیف جناب برہان
وہ چہ مطلوب دل اہل صفا	وہ چہ مرغوب دل صاحب دل
غیرت شعلہ کوه سینا	چہ دل افروز دل آ دیز و عجب
زیور نثر چہا کان ضیا	عقد ہر دائرہ لفظ فصیح
کعبہ صبر و ثبات زیبا	مصرع سال بگفتم امی آہ

گل گلستان بہشت

جلوہ نما شد آن گل معنی	دل ز سرست گشت شگفتہ
نظم نفیس و اجمل ازلی	آہ بگفتم مصرع ساش

چہا اشعار صوفیانہ

بہر آشفگان دہر انیس	مرحبانم نوی خوش آئین
زدندار وہ چہ باغ نظم نفیس	سال رومی نثرش غیب ز چرخ

راحت جان گہر آبجیا

ای آه چه شنوی بر زبان
دلهای جهان شنیدم
گفتم بے طبع پاری سال
سبحان الله نظم قابل

تقریظ منظوم کلام بلاغت نظام شنوی حضرت مولانا
شاه برهان الله صاحب مع تاریخ طبع از نتیجه افکار
سرایا برکت خواجه محمد شاه ضا شہرت عظیم آبادی وارد مملکت

بتوحید الہی

بنام آنکه جان پروانه اوست
دل عشاق آتشخانه اوست
ز بزمش شمع جان بقیاران
ز باغش لاله روی گلزاران
بیکدیگر و دل را کردشیدا
دل مجنون شکست و زلیلا
فشانند تانک بزخم بلبل
تبسم آفریده بر لب گل
بشیرین خندہ شکرفشان داد
بتلخی در غمش فرمود جاداد
بہر آئینہ پیداعکس آن رست
اگر واقع و گرد را ہمہ اوست
مہر اذالتش از فکر غلط کار
ندارد در خریم قدس او بار

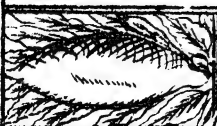
سخن سخنان در اینجا بهر بیاوند
که در وصفش سخن گفتن ندارند
شناسی ذات پاک او همین بس
که در وصفش را ندانند غیر او کس



در نعت رسالت پناه صلعم



کنون در سر خیال نعت دارم
محمد آفتاب انور دین
ز آدم آن شه مقبل بر آمد
دو عالم سایه او آفتاب است
ساحب سام و ارواح مجرّد
مسلم بر دو گوش بادشاهیست
ز لفظ مار میت این نکته پیدا
سلام شهرت شوریده سر
بوصف مصطفی گوهر نثارم
محیط ذات را موج نخستین
چمن آرا گل از گل بر آمد
وجودش گنج این دیر خراب است
بود در حلقه میم محمد
تعالی شد نبوت با خدای است
که او اسم آمد و ایزد مستم است
بر او بر آل و اصحاب مطهر



در صفت نظم و ناظم



بحمد الله که این نظم دلاویز
زا نوار تجلی برق انگیزد

ز فکر معنوی رشک سبجان
 دین را با سخن دمساز کرده
 ز کلب فکر جان در تن دسید
 ز خورش می چکد سر معانی
 سواش سرمه عین البقیان
 پے چشم حقیقت بین نگاہی
 ہمہ الفاظ از معنی ست معمور
 ز مصراع ترش می آید آواز
 اگر در پرده بینی جلوه یار
 بجز اسرار حق کرده تصرف
 کہ با بظن این کے ہمسر آمد
 بحکم لفظ آن نور معانی -
 مسیخ غرق موج زبانش
 درین گلشن کہ خارین آن نیست
 کشایم لب اگر در وصف تقریر

ز تصنیف جناب شاہ برہا
 سر و دالہ ہائی را از کرده
 نفس در قالب صورت کشید
 ز لفظش می دم در از نہانی
 بیا خنق چشم و بین ست
 پے اہل طریقت خضر را ہی
 ہمہ اشعار این نور اعلیٰ نور
 درون پرده است ان بایہ ناز
 سخن را جز نفس باشد نہ اغیا
 حدیث گفتہ در علم تصوف
 کہ اواز کان میں از جان آید
 جو جان پنهان بشکل زندگانی
 کلیم آشفته طور بیانش
 گلشن لودہ رنگ خزانست
 لب تحسین کشاید مرغ تصویر

میخا دل غمیده ست این

چه وصف ناظم و نظم سرایم

صدایش نیک بخشد حق تعالی

چو شهرت سال طبعش خواست قالی

ز مالت از مطالب گشت ایزاد

بمعنی طوطیا دیده ست این

کنون بهر دعایش لب کشایم

جزاه الله فی الدارین خیرا

عیان شد جاد و تسخیر آس

بر اعجاز سخن صد آفرین باد

قطعه تاریخ

از تصانیف حضرت برهان

لفظ لفظش بصورت معنی

در ریاضش سواد حرف سخن

نکته نکته چو خال چهره خور

وز بے عارفان حق آگاه

چون نگویم سواد خطش را

خالی از رمز سر معنی نیست

هر که این مثنوی بدل خواند

هست این مثنوی سحر نگار

می کند سر باطنی اظهار

هست چشمان نان بلی و نهنا

سطر سطرش چو زلف عنبر بار

متجلی ز جلوه انوار

سرمد دیده اولوالبصار

اندرین مثنوی همه اشعار

و قنار بنا عذاب النار

سال تایخ طبع این شهرت گفت مجموع مخزن اسرار

ایضا

عالم با عمل ولی بصفت	شاه برهان دین پاک نبی
در تصوف نوشته نظم سخن	بوالعجب شنوی بسیر خفی
در بلاغت چو غیرت سلمان	در فصاحت نظیر فردوسی
طبع هم شد بمطبع رضوان	بحمیده صفت بخط جلی
سال طبعش فلک شوق رقم	کرد شهرت خزینه معنی

از نیتیه افکار گهربار شیخ محمد زید رضا شاکر دعا لیجناب
مولوی حاجی محمد بشیر صاحب مشیر نظر پهلوارو

نوشته این شنوی علم عرفان	ز بهر گلدسته اسرار واحد
چو شد این شنوی مطبوع دلها	ز علم عاشق سرشار ماحد
نوشت این مصرعه تاریخ صابر	ز برهان گشت این گلزار واحد

تقریظ شنوی معنوی مالفه مولوی سید شاه برهان الله
صفا قادری از نیتیه افکار گهربار جناب مولوی حافظ محمد

عبدالحمد صاحب حمید قاضی حبستر استوطن کلکتہ

بدہ ساقیا جام صہبای عشق	شود دل مے آشام مینا عشق
بدہ ساقیا ساغر معرفت	پراز بادہ اظہر معرفت
بدہ ساقیا جام تو حید حق	شوم ست صہبای تجید حق
بدہ ساقیا بادہ زہد سوز	می بزم شوق مودت فروز
بدہ ساقیا آن شراب طہور	کہ در غیب بخشد نشان حضور
بدہ ساقیا آن می خوشگوار	کہ از دل بردمخی روزگار
بدہ ساقیا آن می جان فدا	کہ ہم روح زابا شد و دل کشا
بدہ ساقیا آن می مشک بو	کہ دل را دہد نہایت زلف او
بدہ ساقیا جام عرفان حق	نشانی مرادہ ز برہان حق
بین تاجہ کردست برہان ما	درین مثنوی حقیقت نما
مضامین وحدت بخوان صہبای	برہین خلت نشان صدہای
براہ و داد و دلارہ ہبری -	براہ رنگ صدوق صفای
بخلوت گہ اہل دین مہوشی	ببزم خلوص و یقین دلکشی
ببرج تولا فروزان قسم	بدرج تمنا درخشان گہر

بمَنْزِلِ کِه قَدَس دَانایِ راز	بِعَشْرَتِ کِه اُنْس مینایِ راز
بگزارِ اسرارِ خَلتِ خلیل	بمَصْرِ مِلّاتِ چو یوسفِ جمیل
بطورِ مَنّا سَتِ موسی نیاز	بمَلکِ عَرَبِ رَبِّ هَبْ لی نَوّاز
بوصفِ مَصنِفِ چِه گوید حمید	که او هست مقبولِ رَبِّ مَجید
عیانِ وصفِ او از کلامِ ویست	نمایانِ صفاتِش ز نامِ ویست
ز او لا دشا هِنَشِه عالمِ ست	که فخرِ قُریشِ و نبی آدمِ ست
او هِیْتِ ایزدی را گو است	ببین لفظِ برهانِ مضافِ ست
دیرِ نجاستِ الله مضافِ الیه	چِه نامِ مبارکِ سلامِ علیهِ
مَصنِفِ چنانِ و چنینِ مثنوی	مَصنِفِ مگرِ همِ بیهینِ مثنوی
مَصنِفِ شِه ماستِ بَرِ مَلاحِ	بودِ مثنویِ حجتِ شانِ حق
مَصنِفِ دلیلِ هِ اِستِدِ است	بگو مثنویِ شمعِ راهِ هدِ است
مَصنِفِ بزمِ صفا گوهری	بر اوجِ ولا مثنویِ اختری
مَصنِفِ بودِ انتخابِ جهان	بودِ مثنویِ لا جوابِ جهان
مَصنِفِ بعالمِ سراجِ منیر	ز رایش بودِ مثنویِ مستنیر
ز مانشِ چِه پرسی بیانشِ بیدین	مضامینِ مَحَدتِ نَشانشِ بیدین

خدا یا طفیل جناب رسول	بره هر دو راز نگ حسن قبول
بحق تو لای مردان حق -	بحق تمنای مردان حق
بحق نیاز نیب ز آوران	بحق حق اسی داور داوران
مرا بگرای تو لا نمای	ز الطاف راه تمنای
ز جام محبت مرا جرعه	زمینای خلت مرا جرعه
عطا کن مرا لذت در خویش	غم عشق و کیفیت در خویش
سرمین شود در ربت پاشوق	شوم گرم جولان صحرائ شوق
ز بحر کرم رشک کن عطا	چشان شربت جام شکو و ضا
شکی روان کن ز چشم ترم	که چون سیل رخ سوی تو آورم
نیاید دگر غیر تو در دلم	ز انوار خود کن منور دلم
تو باشی همی مستجار حمید	سکون حمید و قرار حمید

تاریخ ترتیب مثنوی

چو این مثنوی حسن ترتیب یافت	مضامین توحید ترکیب یافت
سروش پُر سال گفت از ادب	خیابان جاوید توحید رب

بتکرار تجمید زب. رانجوان
۶۵۹
۱۳۶۸

کمیابی دران هم رسالتش نشان

بود هر دو تاریخ هجری حمید

منون عیسوی سال گرد و پید

همین مصرع آمد بی آن حق

تجذیب شبستان تجمید حق
۱۹۰۰

ایضا منته

مژده بادای والهان جلوه حسن قدم

مژده بادای طالبان شاید قدسی نهاد

مژده بادای ساکنان کوی اخلاص و نیاز

مژده بادای رهروان وادی صدق و رشا

مژده بادای بزم آریان شوق و آرزو

مژده بادای نکته پیرایان بزم اتحاد

مژده بادای راهجویان تجلی گاه دین -

مژده بادای باریابان حریم اجتهاد

مژده بادای ساکنان راه عرفان مژده باد

مژده بادای میکشان بزم خلعت مژده باد

شاه برآن اللہ معجز بیان و نکتہ دان

آنگہ نام نامیش مشہور چون مہر و مستثنوی در تصوف زینت ترتیب داد

آنگہ نام نامیش مشہور چون مہر و مست

آنگہ رای عالیش معروف اندر دین داد

آنگہ باشد علم را از ذات او صد اعتبار

آنگہ باشد فہم را بر فکر او صد اعتماد

آنگہ چشمان حمید اندر رہ او منتظر

آنگہ دلہائی جہان از فیض او گنج مراد

اعتضاد اوست از حق خلق از وی معتضد

از خدا او مستند از وی جہان استناد

عالم از وی مستنیرست و حق او را ستنار

خالق از وی مستفید و خالق او را مستفا

مثنوی حجت و برہان حق را بسگرید

تا شود چشم و دل از حسن جمال و مست شاد

نقد جان آرید و در را ہش فشانید از نیاز

جنس دل دارید گراور اسپارید از و داد

شاید زیبا چنین برگزیناید در نظر

گلرخی رعناندار دین چنین آفاق یاد

باشد اندر حفظ خالق او الی یوم النشور

نظر رحمت بر سرش باشد الی یوم التناد

چون نمودم فکر تارخیش سروشی امی حمید

بهر عام شمسی و هجری ز غیب او از داد

مصرعی بر خوان که باشد شتمل بر هر دو سال

داعی حق مخزن توحید - بستان سداو
۱۳۱۸ ۱۹۰۰

ایضاً منہ

یافت چو این مثنوی زینت طبع و فی

داد جهان را نوی رستم باران حق

بر آن الله شاه حجت شان اله پ

مادی حق خضر راه کرد عیان شان حق

یافت ازین مثنوی کشت تمنا نوی -

گشت بعالم جلی نکتہ پنهان حق

دور شد از دل تعب کرد مضاعف طرب

تذکره جو در ب نامہ احسان حق -

خاطر او شاد باد کشت دل آباد باد -

حاصل انشاد باد نسخہ عرفان حق

حسن قبولش و باد حضرت رب العباد

شمع ره او کند لمعہ فیضان حق

سال سیحی دلا کرد در قم کلک ماہ

کو کب عشق خدا آیت بر مان حق

از نیتہ افکار جناب مولوی احمد اللہ صاحب منیر ایوبی

پروفیسرین کالج کلکتہ

مژدہ امی راز پر و مان صفای

اہل دل حضرت بر مان اللہ سالک راہ خدا نیک خصال

نیک گوینک شنونیک اندیش	نیک خونیک سیزنیک اعمال
شمع روشن کن بزم توحید	مشعل افروز شبستان خیال
شنوی ده چه مرتب فرمود	شاهد و حدت رب المتعال
و بدش رحمت حق حسن قبول	شودش فضل خدا شامل حال
عیسوی سال منیر البسود	جنتان فیوضات خیال

۶۱۹۰۱

از نتیجه افکار جناب مولوی محمد عبد الرحمن صاحب سعید

کمرانی محصل مدرسه عالیہ کلکتہ

در تصوف زرد قم این شنوی	تکک بریان الله نازک خیال
آنکه نام نامیش روشن بود	چون مه دو هفته دیرین کمال
آنکه وصف علم و فضل او بود	خارج از اندیشه و امر محال
آنکه باشد در تصوف بے نظیر	بے عدل بے سیم و بے مثال
آنکه باشد در ره عشق و سلوک	مقتدای صاحبان مجاہد
یا در او باد لطف ایزدی	ناصر او باد فضل ذوالجلال
بات غیبی بهجری ای سعید	فیض توحید از فلک مؤسال

۱۳۱۸

از احقر ابوالمظفر مولابخش رضوان روی مالک مطبع
رضوانی کلکتہ

طبع در مطبع رضوانی من	گشت این نسخہ بران وجود
نظم فرمودہ بران الت	ہست این شاہد رعنائی شہود
حرف حرفش بود آئینہ حق	حجت شان خدای معبود
لفظ لفظش بود اندودہ ربا	مژدہ رحمت خلاق و دود
واصلان رادل و جان کردیم	سالکان را رہ عرفان بنمود
شعر الف طالب افروخت	حسرت جلوہ مطلوب افزود
باتف غیب بہجری رضوان	سال - اتمام تصوف - فرمود

از نیتہ افکار جناب مولوی محمد بلال الدین حبیب اعتربی
منتون مہمن سیکہ مستعلمہ سر عالیہ کلکتہ

مرتب گشت چون این نسخہ فیض	کہ باشد شاہد مطلوب زیبا
پی تاریخ ہجری غنبری گفت	مقدس خلوت محبوب زیبا

از نیتہ افکار جناب مولوی ابوالحکم محمد اسماعیل حبیب اعتربی

چانگامی متعلم مدرسه محسنیه هوکلی

مثنوی ده چرخ خوش ترتیب داد
گفت ای عنبر بهجری باقی

طبع برهان الدجبا کمال
کنج ایمان نسو توحید سال
۱۳۱۸ هـ

از نیتچرا افکار جناب مولوی محمد اشرف خالصا اشرف

جهانگیر نگری مدرس مدرسه عالیہ کلکتہ

ترا دیده گرامی نامه خوب
نباشد نامه آن مخزن راز
محیط بین که کشتی اش شریعت
ز آب معرفت باشد لبالب
چو اشرف در رسالتش راهی جست
بکوشش فکر خواصش بگفتا

ز نوک کلب برهان خدا جو
که گنجی از نقد و سر یا هو
در آن در حقیقت هست لولو
شده جاری طریقت را بهر سو
خرد گفته بجا آنرا بهر سو
در دریای عرفانست هو هو
۱۳۱۸ هـ

ایضاً منہ

مثنوی از بحر معنی هست این
کوهر سر خداوردی نہفت

<p>بهر سالتش کرد اشرف بچو خیال غوطه زن گشته بگوشن ما نهان</p>	<p>با خرد فکر سالتش گشته جفت گوهر دریای عرفان است گفت</p>
--	--

از نتیجه افکار جناب مولوی محی الدین صاحب ازاد
 فرزند دلبن صغیر جناب مولوی شاه خمیر الدین صاحب
 قصوی چونکه تحریر ایشان با خراز همه رسید گنجایش
 تحریر مانند بنابران از ساقی نامه و غیره در گذرشته
 قطعات تاریخ شان داخل کتاب نموده شد

مثنوی تاریخی

<p>ساقی ماه لقانیک شیم ای فدا تو شوم بنده نواز چشمها شمشیر شده پر آب ز شوق چاره عاشق بیچاره بکن</p>	<p>یک نمبه برین مخزون ز کرم جام در ده ز منی راز و نیاز مضطرب صورتیست از شوق داروین دل صد پاره بکن</p>
--	--

نالہ تاکے بغمت چون بلبل	تا بکے جور تغافل ای گل۔
محرم بزم صمد کن مارا	واقف ستر احد کن مارا۔
چہ عجیب چہ لطیف چہ غریب	تا نویسم صفت نظم عجیب
ای خوشا رشک دہ باغ جنان	ای خوشا محزن اسرار نہان
دُر دریا سے تصوف والہ	راحت جان دل نور نگاہ
غیرت بدروحی شمس ضحیٰ	حبذا شنوی روح افزا
مطلع نور یقین وہ چہ یقین	لوح چون لوح مسین وہ چہ مسین
روکش صفحہ گلزار این نظم	غیرت گوہر شہوار این نظم
شنوی نیست بگو این چہ چون	جوشن ن بجز روان مضمون
چہ لطافت چہ ستانت امی واه	چہ فصاحت چہ بلاغت امی واه
چشم بد دور چہ پر نور این نظم	غیرت نخل سطور این نظم
چہ کند خامہ مقطوع زبان	وصفا شعار جناب بران
فکر تاریخ دلم را افتاد	چون شد این چہ بایں حسن انداد

بے سراز نو شتم خوشتر

مرحبا شنوی جان پرور

۱۸۳۴ھ

قطعه تاریخ

چونم نور محمد ز شاه برهان - که باشد از مشایخ و اکابر
چو شد از افکارشان طبعش - ندر آمد گو شمع "نغز و نادر"
۱۸۳۱

تقریظ دلپذیر از نیتی افکار عالیجناب مولوسی حاجی
محمد بشیر حبیب پهلواروی حال مقامی کلکته که از
به فرقه آن ماده تاریخ طبع رساله هجری برمی آید

الحمد لله رب العالمین و الشکر اللطیف بحمد
الصلوة والسلام علی مولا محمد و علی له و صحبه
۱۸۳۱

رساله مشنوی باب عرفانی و نمیه جمیل بانهار اسرار رحمانی و
مافیه لطیفه جاه سید شاه برهان الشاد قادری و ابان السید
شاه میوان حسن قادری حماه الله و دستنبوری یاجین
و حی احدیست و وسب از بار توحید صدیست و
۱۸۳۱

ز هر کتابیکه رهبر سالکان پیدل گردود؛ و دلایندگان شیدارا
 بگل شهود رساند؛ باین در بهیته و یاقوت رمانیه؛ مصابیح
 تجلی توحید منوره؛ و نجوم سلوک حب بضای اوافوره؛ زهر
 مولف که قطب اقطاب و اب توحید است؛ و نثر با فلک تجوید است
 یا آفتاب زید سهر عینیت؛ یا ماه پر نور وجود معرفت؛ یا سبب تالیف
 رساله مبویان شد که جناب صدر مولوی و اجد علیخان نصایب
 بعقدت و خلوص؛ به جمع نمودن مسائل سلوک سید حبیب
 موصوف ایمای فرموده؛ برای وجد و انبساط قلب جناب
 و اجد علیخان؛ در چند شهر همین یکبار در دوسه صد و پنجاه
 آن جامه کمال با حاطه تحریر یا آورده؛ این مثنوی معنوی
 زیبارقم نموده؛ بجناب موصوف الیه برائے کیف و رفاه
 عام سپرد؛ چونکه آن بحر فیوض یزدانی و شمس عرفان رب
 رحمانی؛ باین رساله عجاایم و گنجینه اسرار نافه و لهما؛ بازرقود برائے
 طبع شد نشن بمن محمد بشیر رسال فرمود؛ بحسب حکم آن منبع صفات احمدی
 مطبوع کنانیدم؛ و السلام علی سید الانام و علی اله و الصلا علیکم الیوم القیامه

و منہ در صنعت توشیح

۰۴۰	مکرم سے لکھی سنوئی ہر	۰۱۰	حقیقت میں یہ سنوئی سنوئی
۰۰۶	وہ میں کاشف در عرفان الہ	۰۰۵	فروغ ہدایت میں بران اللہ
۲۰۰	رہ حقین میں آفتاب حقیقت	۰۴۰	سمائی ہدایت پر ماہ طریقت
۱۰۰	طلو میں عرفان کو میں نور افشا	۰۴۰	ممالک میں توحید کے جلو فرما
۰۰۴	زمانہ کو ہر او کو فیض و کئی خواہش	۰۵۰	نہیں کسی قلمبند اور نگار
۰۰۰	عجب جام عرفان کا ہی بنا یا	۰۰۲	لاک بھر کوڑے کو اندر نمایا
۰۰۱	یالاک کو طبع کے میں جولایق	۰۰۲	بالایا تھا سید کو دان باعلاق
۰۰۰	عزیز جہان شمع بحر احسان	۰۵۰	مکرم معظم میں واجب علی خان
۰۰۱	انھیں کے اشارے کو لکھی گئی ہے	۰۰۱	انھیں کے مکرم سے چھپائی گئی ہے
۰۰۴	دبا رخ طبع کا کل سنوئی کے	۰۰۴	سنی در کرم و فہم و فو کی نے
۰۰۰	نخل تنخیا انکے جو در و خا سے	۰۰۰	خدا انور ارضی پر راضی خدا سے
۰۰۰	ضمیمہ کمالات راجع ادر ہے	۰۰۰	ظہور و فو و سخا کا مقرب ہے
۰۰۲	کہا دلنے سرور و کربشیر آ	۰۰۳	لکھو طبع کی اسکے تاریخ زیا
نہیں	لکھا معر سال میں شہرت	نہیں	یہ در سب سالکان طریقت

تاریخ طبع انجمن سرور خا صاحب سرور تلمیذ جناب ولوی حاجی محمد بشیر صاحب منزل

دیر کتاب خوش بلاعب	ہدی طریق حق بلاریب	بران اللہ نوشت بران	در علم لوک راہ بجان
نظم اشعار عقد لولو	طرز گفتار سرور یا ہو	بودیم بہ سال طبع و در ب	آمد بدو طر با نق غیب
شہادہ سرورم گہر ریز	نظم بران بود دل دیز	۱۳۱۸ ہجری	

تقریظ شتوی فیوضا و

از حقیر محمد شیر عفی عنه

بحمد خالقناستفید بالا کمال
و بالصلوة علی خیر خلقه ابد
مدد به هر دو جهان خواهم از خدای جان
درین زمان که بدو است از ظلم جهول
کمینه ناکس جاہل بفوز و فوج و سرور
شدند اجہل و اذل فلک رکاب ہم
ز تاب شمس فلاکت بسوز هر مسلم
و زید در چمن اتفاق باد نفاق
کنند مضحکہ بر قول صوفیان کرام
هنوز فلسفیان راست قیل و قال بے
بجزو شان نبی اختلاف با دارند
سخن کنند بافعال خاص مصدر کن
جنیث طبع رستی خویش میگویند
فلک بطمح انظار شانت حد نظر
کنوز دہر درآمد ملک بوالہوسان
ہمای علم زمایان شد است کامل معدوم
درین زمان گنایا فلکان بفتح طر
ہزار شکر درین گردش سمنہ فلک

و استعین بافضال ربنا المتعال
و بالسلام علی آل ذوی الاقبال
کہ رحمتش سہم محسن است بالاطلال
کشادہ است درد و لبتش بچہ ارذال
معظم علما آشناے عجب بحال
ز جور دہر سر سروران شدہ پامال
کجار و ند غریبان براسے استظلال
فتادہ بر رخ اسلام گرد و ضحلال
بساکندہ تمسخر بجیف صوفی و حال
طلب کنند بتوحید ذات استدلال
بوصف اوست ز نادیدگان بسا احوال
کسے بہ پردہ پیرسد خواص استفعال
عروج آن شب اسری محال و خیال
کنند آیہ فرقان پاک را ابطال
شدند فطرس محتاج جملہ اہل کمال
درین زمانت گسار مجمع جبال
طبیعت شرفا غرق بحر فکر و ملال
زرقہ است زد تہم عنان استقلال

هزار حیف کیے از هزار دین دار است
 بجز تاسف و ماییدن کف انوس
 بعون ایزد چون بعین حشمت دل
 چه مونس که نسیمت روح بخش دلم
 بکلیه ام ز سر لطف خود قدم نمود
 ز وصف فضل کمالش زبان من قاصر
 کشاد دفتر عرفان نور ذات احد
 رموز معرفت وحدت است زو طالع
 بلطف خاص بیان کرد وجه تالیفش
 کز کم دهر و چشم است و آسم و الایش
 کر و طیه ز وجودش چو بحر فیض سان
 های اوج سعادت بدام او پاسبند
 بهار حشمت و دولت اسیر کامل او
 جناب اجد علی خان رئیس بنگاله
 رسید هم مع آن شنوی و مصرف طبع
 گرفتارش برضوان سپردم اصل کتاب
 نوشت خامه عبد الحمید متن کتاب
 و گریه جو سید عثمان فرود زیور گل
 بلطف حضرت رضوان چو باطلعت طبع

هزار غصه بے دین در پے ضلال
 ندیده و دیده من هیچ صوت آمال
 رسید مونس جان و دلم بجز و جلال
 چه روح بخش که از سینہ برد و ضلال
 جناب حضرت بر بان حق بجز و جلال
 بیان غر و کمالش ز نوک خامه محال
 بمثنوی که رقم کرده شد بستیحال
 باوج منصب و صفش بدست مجال
 که بهر خاطر صاف عزیز ذی اقبال
 جناب عالی و اجد علی ذی اجلال
 از دست جود و سخا مستفیض و رنگال
 بر آید و گو گسترده است دام نوال
 نهال گلشن صولت و فیض اوست نهال
 عزیز پرور عالی منش محبت خصال
 بر آید طبع زایا مے آن هایون فال
 که زیب طبع رضوان شود بستیحال
 چو سبزه خط معشوق بے نظیر و مثال
 نمود لوح جبینش هنر از شیخ و دلال
 نمود و ز نظر م مثل جور عین بجمال

بغیر ختم کن این نظم و گو مبارک باد
 حضور سید و پیش رئیس ذی اقبال

اعلان

مخفی نہ رہے کہ کتاب ہدایۃ شتوی فیوضات واجد کی حسب
ضابطہ و قانون سرکاری رجسٹری کرائی گئی ہے جملہ حقوق محفوظ ہیں۔
کوئی صاحب قصد طبع نہ فرمائیں۔ تہہ سے نفع کے لئے زیادہ
نقصان نہ اڑھائیں۔



المع
حقیر فقیر سید شاہ محمد برہان اللہ قادری متخلص برہان

خاتمہ الطبع

الحمد للہ والمنہ کہ درین آدان مسرت نشان شتوی بعلم عرفان سمنے بہ
فیوضات واجد مع ٹائٹل مصنفہ حضرت حافظ فرقان قاری قرآن
حاجی عربین شریفین مولانا مولوی سید شاہ محمد برہان اللہ قادری
مدظلہ العالی المتخلص بہ جوہان ڈھاکہ مقامی۔ خلف حضرت سید شاہ
میران حسن قادری قدس سرہ العزیز بتاریخ ہفتم ماہ مارچ ۱۹۰۳ء
مطابق بہست دہشتم شہر ذیقعدہ ۱۳۱۹ھ ہجری بار اول پانصدہ جلد۔ در
رضوانی پریس شہر امام باڑمی لین (قصائی ٹولہ) بہ اہتمام احقر ابوالنظر مولانا بخش
رضوان مالک رضوانی پریس از زیور طبع ارستہ و پیراستہ شد۔



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیراندہ لیا جائے گا۔

کونین

جامہ محمد علی

۱۔ اراکین میں سے جو اس کتاب کو پڑھ کر اپنے دل میں
جانی شخصیات و خطابت کی کتاب کو پڑھ کر اپنے دل میں
۲۔ اس کتاب کو پڑھ کر اپنے دل میں

۳۔ اراکین

۴۔ خطابت

۵۔ خطابت

۶۔ خطابت

۷۔ خطابت

۸۔ خطابت

۹۔ خطابت

۱۰۔ خطابت

۱۱۔ خطابت

۱۲۔ خطابت

۱۳۔ خطابت

۱۴۔ خطابت

